

گنبد حلبی

شاپور قریب

۱۳۱۱

ایرج فرزین
Taj-e-Farzin

گنبدِ حلیمی



شاپور قریب

۱۹۶۱ء میں شائع کیا گیا۔ پتہ: لاہور، پاکستان۔
پہلی بار شائع کیا گیا۔

۱۵۰ ۴۱۹

در بیان



انتشارات مروارید

این کتاب در تهران در چاپخانه افشین نو بچاپ رسید - اسفند ماه ۱۳۴۱
کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

فہرست

صفحہ ۱	گنبد حلبی
صفحہ ۳۱	تلہ طلائی
صفحہ ۴۴	گراز
صفحہ ۹۱	قہوہ خانہ کنار جادہ
صفحہ ۱۲۷	عذرا لندو کہ

THE
LIBRARY
OF THE
MUSEUM OF
COMPARATIVE ZOOLOGY
AND ANATOMY
HARVARD UNIVERSITY
CAMBRIDGE, MASS.



گنبد حلّی

هنوز تمام دکانها باز نشده بود. صدای رفت و آمد
عابریں در سکوت صبحگاه بازار می پیچید و
در ذهن انسان هیاهوی حمام زنانه را مجسم
میساخت. نور خورشید مانند ستونی، که ذرات بيشمار و ناشناخته‌ئی در آن
شناور بود، خودش را بکف خاکی و ناهموار بازار انداخته بود. با وجود
این، همه جا تاریک و خفه مینمود و این خفگی در دل و چهره آمد و شد
کنندگان غم مبهمی را متجلی میکرد. مثل اینکه در خودشان، با ترسی عظیم،
احساس زنده شدن در قبر را میکردند. بازار تنگ و بی اندازه دراز بود و باطاق
ضربی و بندهای آجری، که از دیر زمان ریخته شده بود، نشان میداد که
همه چیزش بمردم فقیر و گرفتار شهر رفته است. مردمی که فقط با یکمشت
آرزوهای محدود و ناچیز، زند و دلخوش بودند و همچون سگی توسری خورده
و صبور دنبال آنها میدویدند و له له میزدند و هر گز هم به آنها نرسیدند؛
و بعد با یکدنیا حسرت و اندوه بی پایان، بدون اینکه مأیوس شوند

بامید آن دنیا ، دنیای مجهولی که فکر میکردند تمام درهای بسته در آنجا باز است ، پلکهای چشم را بروی هم میگذاشتند و از مرگ همچون داروی شفا بخشی استقبال میکردند .

در دکانهائی که باز شده بود چیز مهمی یافت نمیشد و دکاندارها بجز ریش رنگ و حنا بسته و لبانی که مرتب بهم میخورد و برای رسیدن مشتری وردی را بیرون میریخت ، درسراپای خود چیز مهم و چشم گیری نداشتند . قیافه هایشان با پیراهنهای سیاه راه راه و عرقچین های سفید توری که وسط سرشان بند شده بود ، و صورتهای سبزه سیر ، شبیه هم مینمودند . وانسان تصور میکرد که پیکر تراش بیکاری آنها را از روی قالب انسانی قانع و شکر گزار تمام بدبختی ها درست کرده است . در بازار فقط کسب و کار قنادها ، که شکر را آب کرده و با آن نبات و شکر پنیر درست میکردند و دکانهائی ، که پشم - برای قالبی بافهارنگ میکردند ، تعریف داشت و گرنه کار و کاسبی بقیه چنگی بدل نمیزد . با وجود این بنا بعبادت معمول ، صبح زود در دکانها رامیگشودند و برای شگون جلوی آنها را آب و جارو میکردند و شب ، کسل و خسته بادهانی که احیاناً بعلمت چانه زدن بامشتری کف کرده بود ، دکانها را تخته میکردند و بامید اینکه بالاخره روزی کارها رو براه خواهد شد ، گیوه هارا لخ لخ روی زمین میکشیدند و سلانه سلانه بادستمالی پرازانان و کاسه ای لبریز از کشک بسوی خانه های خود میرفتند و سایه های محو و اسیر خود را بدنبال میکشیدند .

زنهاتک و توك سیاه پوشیده بودند و چشم ندید بدید مردمی را که لباسهای چهل تکه شندر بندر بتن داشتند بدنبال خود می کشیدند . زنهائی که دم دکان قصابی برای خرید دو سیر و نیم گوشت آب گوشتی از سرو کول هم بالا میرفتند ، بزنی که خودش را در چادر سیاه پیچیده بود نگاهی کردند ، و بعد در حالی که با چشم کارد قصاب را ، که با سرعت و مهارت در ران بزلاغری که از قناره آویزان بود پیش میرفت ، دنبال میکردند ، زیر لب باهم پیچ و پیچ کردند :

« وا! هنوز خبری نشده چادر سیا سرشون کردن و هس وهس افتادن دوره که یعنی »

« زهرا » که طرف صحبت « بمونی » بود حرفش را قطع کرد و گفت :
« خواهر آدم از کار این گدا گود و اعشش میشینه ، اه . »
« بمونی » هما نظور که مگسهای سمج را از سرو روی خود دور میکرد ،

پرسید :

« نشناختیش کی بود ؟ »

« زهرا » در حینی که سعی میکرد گره گوشه لچکش را باز کند تا
بقصاب پول بدهد ، با بی اعتنائی شانہ هایش را بالا کشید و جواب داد :
« چه میدونم چه سگی بود . »

آنوقت با ناراحتی رویش را بقصاب کرد و بالحن التماس آمیزی گفت :
« تور و بخدا گورشتی رو که میدی پز با شه ها . این گوشتار و هرچی میبزی
بازوختی زیر گوش کوب میره میبینی آخ نگفته . »

قصاب هما نظور که مشغول کارش بود ، زیر لب لندید :
« روتو بر گردونی اینشم نیس . دیگه اون ممه رو لولو برد که مردم
گوشت نرتود کون قصابی میدیدن . »

زنها با حسرت آه کشیدند و گفته اش را تصدیق کردند :
« راس میگه . چه دوره بی بود . دم دکون هر قصابی که میرفتی چنتا پروار
که نری داشتند از قناره آویزون بود . هه ، حالا بازاره و همین یه دکون فسقلی . »
قصاب با ناراحتی گفت :

« اینشم زیاده . واسه اینکه دیگه کسی وسعش نمیرسه گوشت بخوره . »
لحظه ای بسکوت گذشت . آنوقت درباره حسینیه ، ایام سوگواری ، روضه
خوانی ها ، دسته ها و تعزیه خوانیها ، بانوعی ذوق و شادی کود کانه گفته گو
کردند . وبعد دوباره نگاه ها بزن چادر سیاه ، که تمام چشمها را متوجه
خودش کرده بود ، دوخته شد . دلشان میخواست که چادر سیاه سر آنها بود ،
تا با فخر و خود نمائی در بازار قدیم بزنند و نگاه مردم را مثل سگی گرسنه
دنبال خود بکشند . « بمونی » مگسها را از گوشه لبانش دور کرد و آنوقت
لحظه ای صبر کرد تا صدای دنگی که از برخورد ساطور با استخوان برخاسته
بود ، در فضا گم شود . سپس با صدای بلند ، که سعی میکرد دیگران را متوجه

خوددکند ، باافسوس به زهرا گفت .

« خواهر ! چادرسیاهی که پارسال دوختم شور رفت و کوتاه شد . حالا مجبورم بدم بدخترم و خودم یکی دیگه بدوزم . »
با زیرکی به چشمان يك يك زنها خیره شد تا تأثیر گفته خود را در آنها ببیند . همینکه آنها را با یکدیگر حسرت متوجه خود دید ، خوشحال و منرور ، رویش را به زهرا که حرفش را نیمه کاره گذاشته بود ، کرد و گفت :

« گوشم پیش توست . حرفتو بگو . »

« خواهر ، میگویم همش تقصیر این بزای ذلیل شدس . چون به یسه آدم دیلاق میکنم پنج متری بسه . میدونی چرا ؟ واسه اینکه میترسن آگه راستشو بگن مشتری از زیادی پولش رم کنه و از خرید پشیمون بشه . »
« آره ، جز جیگر زده ها همیشه خدا دروغ میکنن . »

باز نگاهشان بی اختیار بزین چادرسیاه ، که هر چند قدم بچند قدم لای چادرش را باز میکرد و دوباره آنرا سفت و سختتر از سابق بخودش می پیچید ، افتاد .

« انگار از دماغ فیل افتاده . ببین ندید بدید گدا چطور داره بزین وزمون فیس و افاده میرفوشه . »

« زهرا » رویش را با ناراحتی از زن چادری گرفت و زیر لب باغیظ گفت :

« من وختی اینطور آدمارو که بی خودی قهپز در میکنن میبینم ، انگاری یکی داغم میکنه . »

« اه ، مرده شور ، بگو آنچه واسه کی ؟ آگه برای منه که بهمون حسینیه چن قواره دس نخوردش توی بخچه . »

« زهرا » که نمیخواست ازدوستش عقب بماند ، باخود نمائی گفت :
« منم همینطور ، اما دیگه این سال و زمونه واسه آدم حوصله نمیداره که بخودش برسه . هرچی دارم همینطور دس نخورده تو صندوقا تلمباره . شایدم تا حالا بیداپاک حسا بشو نورسیده باشن . »

درهمین موقع پیرزنی نفس زنان خودش را بزنها رساند و از اینکه هنوز کمی گوشت به قناره آویزان بود ، خوشحال شد و وقتی نفسش جا آمد با گوشه آرنجش به پهلوی بغل دستیش زد و پرسید :

« ننه ، شناختیش کی بود ؟ »

زنها که تازه نگاهشان را از زن چادر نمیاه گرفته بودند ، یکمرتبه سرها را جلو کشیدند و عجولانه پرسیدند :

« کی بود ؟ »

پیرزن ، با پوزخند تمسخر آمیزی که ، میخواست زمین وزمان را بعلت این بی عدالتی مسخره کند ، جواب داد :

« آه ، خواهرچی بگم ؟ این نیم وجیبی که داره مٹ یه زنی ساله اینطور عورو اطوار میریزه « همین بس » کلفت حاجیه . »

یکمرتبه صدای تعجب آمیز زنها توی طاق کاسه ای بازار پیچید :

« وای ! این اکبیری « همین بسه » ؟ پناه بر خدا . گفتیم ببین حالا این

زن کدوم آه ، چشای آدم چه زود گول میخوره . »

پیر زن ، مثل اینکه عقده ای روی دلش سنگینی میکرد و از اینکه تا به این سن رسیده هنوز نرمی و لطافت چادری را روی موها و پوست صورتش حس نکرده بود ، با لحنی که میخواست تمام دق و دلش را سر « همین بس » خالی کند ، گفت :

« یه چادر سیای پر پری پر غلاغی که شوهر نشد . بایس یه کبش آهنی بپا کنه و یه عصای آهنیم بدس بگیره و بیفته دوره و شوهر شوهر کنه . »
از گفت و شنود زنها ، قصاب ، همانطور که کارش را برای تیز شدن بمصقل میکشید ، نگاهی به « همین بس » که داشت در میان مردم ناپدید میشد انداخت و با لبخند مشکوکی پرسید :

« حالا کجا قرشوقشو کرده ؟ »

« بمونی » برای اینکه لاقل خود را بوسیله حرف هم شده از ناراحتی خلاص کند ، بطعنه گفت :

« لابد میره چه میدونم چه گوری میره و گرنه کوچه و

بازار رفتن که دیگه دس بسر و گوش کشیدن نمیخواد .

پیر زن چادر چهار خانه یزدی بافتش را تکان داد تا از شر مگسها خلاص شود . بعد رویش را به « بمونی » کرد و گفت:

« ننه ، گناشونباس شس . چه میدونی ، شاید داره میره حسینیه . »

« حسینیه ؟ حالا که اونجا خبری نیس ؟ »

پیرزن با تعجب گفت :

« خبری نیس ؟ بههه ؛ تموم خالایق میدونن که از صب اوستا اکبر بنا بدستور حاجی داره روی دیفال رو بقبله حسینیه کار میکنه . میخواد گنبد درس کنه که شبها روش چراغ بسوزه و وختی چشم آدم بش میفته ، دلش وازبشه . »

زنها از خبری که پیرزن داد خوشحال شدند و « همین بس » و چادر سیاهش را فراموش کردند و برای اینکه گوشت را خریده و سروگوشی در حسینیه آب دهند ، تا آنجا که میتوانستند بهم فشار آوردند و سر قصاب داد زدند :

« نوبت ما نرسیده ؟ از بس واس سادیم زیر پامون علف سبز شد . »

اکبر ، پسرک باریک اندام و سیه چرده ، در حالی که کلاه نمذیش تاروی ابروهای مشکی و پر پشتش پائین آمده بود ، آخرین خشت سکوئی را که بامشقت روی دیوار بلند حسینیه ساخته بود ، با کونه مشتم میزان کرد و آنوقت براضایت خاطر سرش را کمی عقب برد و نگاهی به آن انداخت و از اینکه بالاخره با تمام اشکالی که در کار بود آنرا ساخته بود نفس راحتی کشید و لبخندی بروی لبهایش نشست . بعد همانطور کنه دستش بسکو بود بفکر فرو رفت که بچه طریق يك تنه بشکله بزرگی را که بنا بدستور حاجی ، حلبی ساز بشکل گنبد در آورده بود ، روی سکو کار بگذارد .

وقتی از بالای دیوار بلند ، نگاهش بکف حسینیه افتاد ، سرش کمی دور برداشت و آب توی دهانش جمع شد . فوراً نگاهش را از بچه ها ، که بابی خیالی با هم بازی میکردند ، باز گرفت و با کینه به گلی که روی بام درست کرده بود ، به بیل و تیشه و تراز و کوله پشتی ، که نان و خرما ی ناهارش

در آن بود نگاه کرد . برای لحظه ای سعی کرد تا در میان خاطرات گذشته ، آن زمانی را که مثل بچه ها بی خیال بازی میکرد و ناراحتی و سختی هیچ چیز زندگی را درک نمیکرد به یاد بیاورد . اما کوشش بجائی نرسید . تا آنجا که بیادداشت زحمت کشیده و جان کنده بود . همانطور که دستش بسکو بود تا از سرنگون شدن ناگهانی خود جلوگیری کند ، باز بیائین نظر انداخت . ازدیدن زنها که گله بگله دورهم جمع شده بودند و باهم حرف میزدند لذت برد . از آنها خوشش می آمد . وقتی نگاهش باندام زنی میافتاد ، گرمی عجیبی زیر پوست بدنش میدوید و لرزش خفیف و لذت بخشی سراپایش را میلرزاند . از دیر زمانی آنها را ، همه آنها را ، دوست میداشت و با یک کشش و احساس گنگی میخواست آنها را در میان بازوایش بشمارد و ببیند که بعد از این فشار بچه شکل و حالتی در می آیند و یا چه کلمه ای از میان لبانشان بیرون خواهد پرید . برای همین احساس بود که باز بزنهائی که برای او مثل خیلی چیزهای دیگر زندگی عجیب و ناشناس مانده بودند نگاه کرد . عده ای از آنها پای نخل ، که داشتند آن را برای روزهای عزاداری با پارچه های رنگارنگ و طاقه شالهای آراستند ، جرگه زده بودند و بعضی ها نیز برای پسر آوردن حاجات خود با حالتی التماس آمیز بنخل دخیل می بستند و چند نفری نیز بالوندی بخصوصی داشتند او را که در کنار سکو ایستاده بود بهم نشان میدادند . از حرکت سر و دستشان فهمید که سر دیوار حسینی ایستادن برای آنها کاری بسیار عجیب و باور نکردنی است . آب دهانش را فرو برد و چشمانش را برای جلوگیری از دوران سرش روی هم گذاشت . مثل اینکه در همان حال میخواست از غروری بزرگه پر در آورد . از اینکه توانسته است با عمل خود مورد توجه آنها واقع شود ، بخودش میباید .

« پس اگه گنبدو کار بذارم چی میگن؟ »

بدنبال همین فکر بود که چشمهایش را باز کرد و با احتیاط برگشت و به بشکه نظر انداخت . غم کار گذاشتن بشکه ، که با بی سلیقگی تمام به آن رنگ زده بودند ، مثل بختک روی دلش سنگینی میکرد . بابی میلی از روی دیوار پائین جست . باز نظری بسکو ، که گمان میکرد آنرا خوب درست کرده است ، انداخت .

آنوقت بطرف بشکه رفت. لحظه‌ای مانند حریفی زبون به آن خیره شد و سپس تلنگری به آن زدواز صدائی که از آهن برخاست ضخامت آنرا حدس زد و بعد سنگینی آنرا با بلند کردنش آزمایش کرد. آنوقت برای اطمینان با ریسمانی دوربشکه را اندازه گرفت و نگاهی دقیق بسکو انداخت و دانست که سطح سکو را مناسب و به اندازه آن درست کرده است. ریسمان را بطرفی انداخت و در حالیکه انگشتش را میجوید، بفکر فرو رفت و پیش خود دنبال نقشه‌ای گشت تا بتواند بشکه را یک تنه روی سکوئی که بازحمت طاقت فرسائی ساخته بود کار بگذارد. شب گذشته وقتی توی جایش لولیده و از ذوق خواب بچشمانش نیامده بود، کار گذاردن بشکه را کاری سهل و ساده تصور کرده بود. ولی حالا که بلندی دیوار و محل نامناسب سکو و سنگینی بشکه را دیده و امتحان کرده بود، فهمید که باچه مشکل بزرگی روبرو است و برای همین مشکل بود که باعجز پیش خود اقرار کرد :

« نخیر، هیچ جور راس و ریس نمیشه. »

از اینکه نزد خود چنین اقراری کرده بود، ناراحت و کسل شد. دوست نداشت خودش را در برابر کاری، کوچک و حقیر بیابد. برای همین ناراحتی و حقارت بود که دق دلش را سر حاجی، که بفکر این کار افتاده بود، خالی کرد :

« اگه میشد تو کلهٔ این مرتیکهٔ شیکم گنده فرو کرد که حسینیه بدون

گنبدم حسینیس، چه خوب بود، »

آب دهانش را با غیظ روی گلی، که داشت از حرارت خورشید تم خدود را از دست میداد، انداخت و بعد زیر لب زمزمه کرد :

« انگار شتر خالی راه نمیره. »

همانطور که انگشتش را میجوید با عجز نگاهی ببلندی دیوار کرد و در همان حال که غم سنگینی بشکه را روی دل خود احساس میکرد تصمیمش را گرفت :

« روی لبهٔ دیوار واس سادن و دس تنا بشکه رو کار گذاشتن کار حضرت فیله، »

با این دلیل، از کار گذاشتن آن منصرف شد و برای رهایی از این خفت،

چندریگ بطرف کبوترانی که روی بام حسینیه نشسته بودند، انداخت و بالذتی کودکانه به پرواز نامنظم آنها چشم دوخت و آرزومندانه زیر لب گفت :
«اگه آدم کمتر بودمگه چه عیبی داش؟ نه آزارش بکسی میرسید و نه کسی بش آزار میرسوند.»

بیادش آمد که کبوتران نیز از خیلی چیزها بیم و واهمه دارند. آنوقت باین نتیجه رسید که :

«دنیا بدمصّب خونه ترسه. آدم زهله ترک همیشه تا بره بمیره .»

ولی باز هوس کبوتر شدن بسرش زد و بفکرش رسید که :

« باز خوبیش اینه که اونا نه حسینیه دارن نه یکیشون مٹ من بناس. تموم غصه شون اینه که یکی پیدا نشه دخلشونو بیاره . اما غصه های ما مٹ ستارهای آسمون شمردنی نیس.»

نگاهش یکمرتبه از کبوتران بشکله افتاد. انگشش را باغیظ جوید. هیچوقت در برابر کاری نایستاده بود تا فکر کند و پی چاره بگردد و حالا از اینکه عفش قد نمیداد تا راهی برای سوار کردن بشکه بروی سکو پیدا کند ، خودش را میخورد . چون خوب میدانست که اگر نتواند این کار را انجام دهد ، ناشی گری و بی عرضه گیش مثل توپ در سرتاسر شهر خواهد پیچید و آنوقت دیگر از خجالت و شرم نمیتواند حتی تو صورت یک نفر هم نگاه کند . آنها درست موقعی این کار میشد که بعد از سالها جان کندن و خود نشان دادن حاجی یکمرتبه سر لطف آمده ، بنای مخصوص حسینیه اش کرده بود و حالا میخواست با این کار او را آزمایش کند و او نیز مجبور بود نشان دهد که لیاقت چنین شغل مهمی را دارد . ولی وقتی نگاهش به بشکه افتاد و خود را در برابر کار گذاشتن آن ضعیف و بیچاره دید باخشم سرش را به آسمان بلند کرد و با چشمانی پر از اشک و لحنی ملتسانه نالید :

« خدایا ! آخه چرا باس اول کار ، اینطور دس و پامو توپوس گردو بزاری؟ تو که خودت میدونی یه نفری همیشه این کارو از پیش برد . پس بدل حاجی بنداز که یه کمک واسم برفسه .»

چون از آسمان نیلی رنگ، که نگاهش را برای یافتن خدا بعق آن

دوخته بود ، جوابی نیامد ، مایوس و گرفته سرش را پائین انداخت و زیر لب پیدرش که باو بنائی آموخته بود بدو پیرا گفت :

« اگه اون گور بگور شده منو دنبال خودش مٹ به توله سگ نمینداخ
 و سر کار نمی برد ، حالا منم واسه خودم پای دار قالی بافی چندك میزدم
 و کار می کردم و با دنبال خر ، سگ دو میزدم و مجبور نبودم این طور جلوی
 یه کاری که بهمه چیزم بستگی داره مٹ ماس ما به کرده واستم و بروبر نیگاش کنم . »
 باشست پایش چند ریگ کف بام را جا بجا کرد و از این که پشت سر
 مرده بد گفته بود پشیمان ، و از خشم خدا و آتش سوزان جهنم مور مورش
 شد . آنوقت برای پاک شدن گناهی که مرتکب شده بود ، پیدرش حق داد که
 باو بنائی آموخته چون تمام همسالانش که پای دار های قالی بافی کار می کردند ،
 از فشار کار زیاد ، رنگ بهی و چشم کور مکوری شده و سلامت خود را در اطاقهای
 تاریک و خفه که سال بسال رنگ نور خورشید را نمیدید ، درس های کم ، از دست
 میدادند . در حالی که او هنوز سالم و قوی بود و اگر پیدرش زیر آوار نرفته
 وزنده مانده بود ، میتوانست با مزدی که میگرفت زن بگیرد و برای خودش
 آلونکی درست کند و آنوقت مثل پادشاه بی غمی زندگی کند . اما حالا مجبور
 بود خرج چند برادر و خواهر قدونیم قد خود را بدهد و آرزوی اینکه لحظه ای
 دم قهوه خانه بنشیند و چائی بخورد و سیگاری دود کند ، یا پولی داشته باشد
 که گاهی نگاه وحشی زنی را رام کند بدلش مانده بود ... خوب میدانست
 بسنی رسیده است که دیگر تنها بودن برایش زجر بزرگی است . بدنش حالا
 مثل خورشید گرم بود و دلش میخواست این گرمی را به بدن گرم زنی که در
 بغلش بخوابد بدهد . نه بلحاف پاره سردی که شبها رویش میکشید . اکبر
 از سالها پیش با این آرزوها بزرگ شده بود و هنوز با تمام سعی و کوششی
 که کرده ، نتوانسته بود چیزی برای خود پس انداز کند تا بتواند ببزرگترین
 آرزوهایش نزدیک شود ؛ در حالی که تمام دوستان و همسالانش زن و بچه داشتند
 و وقتی توی کوچه می آمدند بچه های شان آنها را « بابا » صدا میکردند . او بابا
 که نشده بود هیچ بلکه حالا در برابر بشکه ایستاده بود و همانطور که انگشتش
 را میجوید متحیر مانده بود که چه بکند . و اگر قول حاجی نبود کار را از

همان اول که بمشکلیش پی برده بود رها کرده و رفته بود . ولی حاجی روز گذشته در حجره خواسته بودش و مثل پدری مهربان با او مؤذنه داده بود :

« پسر، اگه یه طوری کارش بزاری که چشمو بگیره، خودم برات دس بلن میکنم و دو مادت میکنم . بالاخره اگه بزرگتری نداری که بفکرت باشه و دسی زیر بالت بگیره من که نمردم . بچدم خیلی وخته بصرافت افتادم که هر طوری شده خب دیگه، حالا برو ببینم چیکار میکنی تا خودم پیش از رسیدن محرم دس « همین بس » و بذارم تو دستتو خیالتو تخت راحت کنم . »

اکبر با وجود آنکه تا آن لحظه کلفت حاجی را ندیده بود و هر گز کسی نشنیده بود که بچه شکل و چه قیافه ایست، ولی همینکه اسمش « زن » بود دیگر برای او کافی بود . شب گذشته از خوشحالی خواب بچشمش نیامده بود . گاهی در خیال او امانتند یکی از زنها، با صورتی سبزه و ابروهای مشکی و قیظانی و قدی میانه در نظر آورده بود . وزمانی با ذوق شب عروسی موقعی که عروس و داماد را در اطاق تنها میگذارند، پیش خود مجسم ساخته بود، آنوقت در خودش جرأت اینکه سرش را بلند کند و باو نگاه کند ندیده بود و کلمه ای را که باید با آن سر صحبت را باز کند نیافته بود . آنقدر توی جایش غلطیده بود که صدای مادرش را در آورده بود .

« چته مادر . چرا مٹ کرم می لولی ؟ »

حالا بخاطر همین خیالهای خوش دیشب بود که سعی داشت هر طوری شده راه حلی برای کار گذاشتن بشکه پیدا کند . چون شنیده بود که شانس فقط يك بار بانسان رومیکند و او نمیخواست بعد از سالها زحمت و مرارت که مزه تلخ همه چیز را چشیده بود این شانس را یکمرتبه، مثل باز قصههایی که از مادرش شنیده بود و حالا بالای سرش پرپر میزد از دست بدهد . آنوقت با تصمیمی راسخ بشکه را بغل کرد و با جان کندن آنرا تا پای دیوار برد . از سنگینی بشکه نفسش بند آمد . لحظه ای تأمل کرد تا نفسش جا بیاید . بعد بآلبه آستین کرباسیش عرق صورتش را که شوری آنرا در کنار لبهایش حس میکرد ، پاک کرد . آنوقت با احتیاط خودش را از دیوار بالا کشید و دستش را برای احتراز از سقوط بسکو گذاشت . از روی دیوار بلند حسینیه ، شهر تا دوردستها پیدا بود . خانهها با طاقهای گنبدی شکل و نخلهای بلندی که از حیاط بعضی خانهها با زیبایی خاصی سربه آسمان کشیده بود ، تأثیر عجیبی در

او کرد . خودش نمیدانست چرا بیخود از همه چیز حتی از صدای کبوترها که سابق اصلا بدلتش نمینشست خوشش می آید . بعدهما نظور که چشمانش در میان بسامهای کله قندی، پی بام خانه حاجی میگشت ، آرزو کرد :

«کاش اونم میومد بالا تا میدیدمش .»

ازلقی آجرزیر پایش هراسان متوجه پائین شد . باحزم واحتیاط تمام جای پایش را عوض کرد . حالاحسینیه شلوغ تر شده بودوزنها باچادرهای چهارخانه رنگارنگشان توی هم رفته بودند و سرهایشان را بالا گرفته و او را بهم نشان میدادند . حیرت و تعجب درچهره هایشان بخوبی معلوم بود . چند بچه در حالیکه بسینه لخت خود میزدند ، نوحه ای را باصدای نازک خود دم گرفته بودند وهر لحظه روی چشم هم چشمی باهم ، محکمتر بسینه های خود میزدند تا نگاه کنجکاو زنها را متوجه سرخی سینه خود کنند . اکبر بیاد آورد :

«اون موقع هم که هم سن وسال اونا بودم کار میکردم و آرزوی لحظه ای بیکاری که بتونم پای منبری بنشینم یادرحسینیه سینه بز نم بردلم مونده بود.» بعدشانهها را با ناراحتی بالا کشید و زیر لب زمزمه کرد :

« شاید تودل ننم که بودم کار میکردم .»

آب دهانش را فرو برد و از اینکه چشمانش سیاهی میرفت ترس برش داشت . دستش را که بسکو بود محکمتر کرد و در همین موقع یکمرتبه در میان زنها چشمش به -اجی افتاد . زنها با احترام برایش کوچه باز کردند و او درحالی که سعی میکرد سرش را بلند نکند تا مبادا چشمش بدیدگان زنی بیفتد ، سلام یکایک آنها را جواب داد و از اینکه عمل خیرش مورد توجه آنها قرار گرفته بود خوشحال بنظر میرسید . اکبر از آمدن حاجی ناراحت شد چون میدانست اگر ایرادی درکار باشد آنوقت شانس زن گرفتن را که از دست خواهدداد، هیچ ، بلکه ناشن نیز برای همیشه آجر خواهد شد . چون شهر بود و حاجی . از حمام و گاراژ ومسافرخانه گرفته تا دکانهای بازار و حسینیه همه مال او بود . این او بود که هر روز نقشه ای طرح میکرد که جائی خراب شود یا مکانی ساخته شود و تعمیر گردد . ترس این فکر که «نکنه ازم ایراد بگیره و اونوخ «همین بس» را بده به یکی دیگه» در دلش توفانی بپا کرد . هیچ وقت خود را این همه به آرزوهایش

نزدیک ندیده بود . برای همین بود که نگاهی به حسینیه انداخت و زیر لب عاجزانه گفت :

« یا صاحب حسینیه . مینی میبینی که دارم واسه تو کار میکنم . اگه کاری کنی که بتونم صحیح و سالم این گنبد و کاربندارم ، اونوخ شب جمعه دو تا کفتر از سله میخرم و میآورم اینجا آزاد میکنم . »

حاجی نفس زنان از راه پله‌ها بالا آمد . صورتش سرخ شده بود و نمیتوانست به آسانی نفس بکشد . نگاهی سطحی به گل و سکو و اکبر انداخت و بالب و لوجه آویزان که آنهمه ذوق و خوشحالی را در چهره‌اش ناپدید میساخت گفت :

« بههه . همین ؟ از صب علی الطلوع تا حالا همینو ساختی ؟ اینککه... »

اکبر فوری توی حرفش دوید و گفت :

« حاج آقا دارم نقشه میکشم . آخه دس تنا هستم . »

حاجی با پوزخندی گفت :

« چی دس تنا هستی ؟ منو بگو که این همه پله رو واسه هیچ و پوج

بالا اومدم . »

اکبر با ترس از لبه دیوار پائین پرید و بدون توجه به آجرلقی که پشت سرش روی بام افتاد ، با قیافه حق بیجانبی توضیح داد :

« چی هیچی حاج آقا؟ از صب پدرم جلوی چشم اومده تا اینهمه خاک و خشت و آبو از صدا تا پله هن کشیدم و آوردم بالا . »

تکلی بشانه‌های خود داد و بدون اینکه برگردد ، با سر اشاره بسکو کرد و دنبال گفته‌اش را گرفت :

« بعدش با جون کندن سکو را درس کردم . آخه جاش خوب نیس . باید پای دیفالو چوب بست زد . آخه من گربه نیستم که بتونم روی دیفال باین باریکی تروفرز کار کنم . صد دغه نزدیک بود که آجر زیر پام در بره و کله ملق بشم و برم اونجائیکه عرب نی انداخت . »

حاجی بدیواری که سکو روی آن زده شده بود نگاه کرد و دردل تصدیق کرد « راس میکه ، کار جنه » و اکبر از تغییر قیافه او قوت قلبی گرفت و گفت :

« یعنی دیگه حالا کار تمومه و فقط باید گنبد و کار گذاش . »
 و بعد بالبخندی که سعی داشت چهره درهم حاجی را از هم باز کند
 بگفته اش افزود :
 « اونوخ شبا بالاش چراغ روشن میشه و از پتلمر تم میشه فهمید که
 اینجا حسینیه اس . »
 از تعریف اکبر سرگرمه های حاجی باز شد و بالبخندی گفت :
 « آره اروای پدرت . اگه باین آسونیه که گفتی پس چرا معطلی ؟ »
 اکبر از خوشحالی خندید و همان طور که به انگشتان گل آلود پایش
 نگاه میکرد گفت :
 « یه ساعته که دارم فکر میکنم بدون چوب بس هم میشه اینو کار
 گذاش یا نه . »
 حاجی همان طور که باطراف نگاه میکرد ، زیر لب غرزد :
 « چوب بس موبسو ولش کن . تا بری کارارو جور کنی هوا تاریک شده . بدون
 چوب بس هم میشه سر و تشوهم آورد . یه خورده به کله ات فشار بیار تا راشو پیدا کنی . »
 آنوقت روی بلندترین نقطه بام رفت و با خوشحالی باطراف چشم دوخت .
 از اینکه میتوانست تا آنجا که چشمش سوداشت ، از مکانی بلند همه جای شهر
 را که قسمت عمده اش متعلق بخودش بود ببیند ، لذت برد و دردش اقرار کرد :
 « خدا بودن و از بالای آسمون ببائین نگاه کردن چه کیفی داره . »
 و از اینکه اکنون برای خود نیمچه خدائی است لبخندی روی لبانش
 نشست و کم کم توی چین های صورت و کنار چشمانش پیش رفت . با احتیاط از
 بلندی پائین آمد و با غرور مخصوصی دست به بشکه ئی که حلبی سازی بایی سلیقگی
 تمام آنرا شبیه گنبد درست کرده بود زد و زیر لب گفت :
 « اگه خواب ندیده بودم ، سی ساله دیگه این همه پله رو بالانمی اومدم
 که حالا از تنگی نفس و خستگی تموم بدنم مٹ بید بلرز . »
 شانه های پهنش را با بزرگ منشی بالا کشید و بگفته اش اضافه کرد :
 « چه کنم . اگه جدم این کارو ازم نخواسته بود ... آخه چن شب پیش ،
 یعنی شب جمعه بخواب اومد که ... »
 حرفش را خورد . از اینکه نگاه کنجکاو اکبر به لبانش دوخته شده

بود خوش آمد . همیشه عادت داشت که مردم را تشنه نگاهدارد تا بنا بسلیقه خود چیزهای عجیب و غریب بیا فند و تحویل یکدیگر دهند و او را تا می‌توانند بزرگ کنند . حتم داشت که فردا خوابی را که هیچ چیزش را برای اکبر تعریف نکرده بود با هزار شاخ و برگ از دهان این و آن خواهد شنید .
« راستش اینه که حسینیه بدون گنبد به چیزش لنگه . من گردن شکسته رو بگو که اگه خواب نمیدیدم اصلا بفکر گنبد نمی‌افتادم . »

آنوقت با لحن جدی گفت :

« برای همینه که زود دس بکار شدم تا کلکش کنده بشه و واسه روزای عزاداری آماده بشه . »

اکبر کلاه نم‌دیش را کمی از روی پیشانی بالا زد و گفت :

« بی پیر خیلی سنگینه . حاجی بهمون آقائی که خوابشودیدی از صب‌چار شاخ موندم که با چه بامبولی اینو کار بذارم . میدونی ، اگه چوب بس بود ، خب ، سریه آب خوردن »

حاجی با تعجب حرف اکبر را قطع کرد و گفت :

« تکون دادن به بشکه فسقلی که دیگه این همه عزا گرفتن نداره . »

حاجی چنان بلند کردن بشکه را آسان گرفت که اکبر نیز در آنچه گفته بود شك کرد . برای همین شك بود که شانه‌ها را بالا کشید و گفت :

« میدونی چیه حاجی ؟ من زیرش زه نزدم . اما خب یه نفری هم فکر میکنم شدنی نیس . اگه یکی بود که بلندش میکرد و می‌زاشتمش سر دیفال باز یه چیزی . اما دس تنه »

حاجی که روی پنجه‌های پایش بلند شده بود تا از لبه دیوار حسینیه سر بکشد و بزنها نگاه کند ، با تعجب گفت :

« کمک ؟ واسه یه تیکه حلبی مگه چقد پول بایس حروم کرد . »

از اینکه یکمرتبه چنین حرفی از دهانش بیرون پریده بود ناراحت شد و برای اصلاح گفته‌اش به اکبر که داشت انگشتش را می‌جوید گفت :

« من همه چیزمو از این خونواده گرفتم . یه گنبد که سهله ، ده تا شم میخواستن می‌ساختم . همون طور که مردم شهر میدونن حسینیه رو من ساختم . من گفتم نخل درست کنند تا مردم دخیل بش‌ببندن و گره هزار درد بی‌درمونشون

واز بشه . همه میدونن که من خرج تعزیه خونی و روضه خونی‌ها رو میدم . تازه با تمام این خدمتا، شب وقتی میرم توجام، مٹ سگک پیش جدم و اون خدائی که بالای سر همس ، روسیام که چرا برای این مردم قدر شناس کاری نکردم . خب از طرفی هم وقتی کلامو قاضی میکنم می بینم دیگه چه کاری تو دنیا هم که من نکرده باشم . بیجدم الانه اگه زنا اون پائین نبودن خودم کمکت می کردم تا حالت بشه که من از هیچ کاری برای این خونواده مضایقه ندارم .

اکبر که نمیدانست با چه کلماتی بزرگی و مردم دوستی حاجی را بیان کند ، بعد از کمی من و من گفت :

«خدا سایه شما رو از سر مردم این شهر کم نکنه . حاجی بیجدت قسم اگه تو نبودی هیشکی بوی مسلمونی رو نمی شنفت .»

حاجی بعنوان تشویق و قدر شناسی دستی به پشت اکبر زد و گفت :

« من هرچی دارم از همین حسینیه اس . برو کارو شروع کن ، خدا کنه که تو روعم بی نصیب نکنه .»

آنوقت با شتاب از لبه دیوار سرکشید و بزنها چشم دوخت و همانطور که آنها را حریصانه نگاه میکرد با خنده گفت :

«بندہای صاف و ساده خدا اومدن ببینن توجه غلطی میکنی . دیالا بجنب ببینم چه گلی ب سرم میزنی .»

آنوقت نگاهي بخورشید انداخت و متعجبانه گفت :

« به هه . یه دقه دیگه صدای الله اکبر بلند میشه و هزار تا کارنکرده میمونه روی دستم . تو که هنوز هیچ کاری نکردی .» همینکه برق اشک را در چشمان سیاه اکبر دید، گفته اش را تغییر داد و با لحن ملایمتری گفت :

«میدونم که یه خورده سخته . اما نه اونقدرم که تو ماتم گرفتی . خب اگه آسون بود که قول « همین بس» و بت نمیدادم . دختره مٹ غنچه داره میشکفه . این همه جوون توی شهر ریخته که دهن همشون واسش واز- مونده . اونوخ از میون همه اونا دستمو گذاشتم روی تو و گفتم «همین بس» شوهرت اوستا اکبر بناس . میدونی چرا ؟ واسه اینکه تو از عمشون سر بیزیرتر و با ایمون تری.»

آنوقت سرش را با ناراحتی تکان داد و با لحن آدم پشیمانی گفت :

شاہور قریب

«اونوخ توداری یه کاری میکنی که پاك منو ناامید میکنی.»

دستی بریش رنگ و حنا بسته خود که فکر میکرد بهم خورده است کشید و بعد بگفته اش افزود :

« بش سپردم امروز یه سروگوشی تو حسینیه آب بده که تو ببینیش ، ببین با یه تیر چن تا نشون میزنم : هم گنبد ساخته میشه ، هم «همین بس» صاحب شوهر میشه ، هم تو بنوائی میرسی و هم خیال من ... »

حرفش را خورد ، آه ، بلندی کشید و باقیافه شخص متدین و متفکری ناله کرد :

« یعنی فقط این کاررو واسه ثوابش میکنم ، بالاخره توام حالا بسنی هستی که یه پارچه آتیشی ، آتیش دلش میخواد یه چیزی رو بسوزونه ، وختی چیزی نباشه مجبوره که خودشو بسوزونه و خاکستر بشه . »

اکبر ، که از شرم سرخ شده بود ، هما نظور که سرش پائین بود وانگشتش را میجوید ، از بزرگواری حاجی بخود بالید و از اینکه لحظه ای دیگر «همین بس» را در میان زنها خواهد دید ، نفسش بند آمد و با تردید از خودش پرسید : «یعنی منو می پسنده ؟» لرزش خفیفی از شوق و بیم سراپایش را فراگرفت و حاجی با ذوق تکانش داد و گفت :

« او ناماش ، بالاخره پیدااش کردم . »

اکبر با خوشحالی ، که نمیتوانست آنرا پنهان کند ، کنار حاجی ایستاد و چشمانش جهتی را ، که انگشت کوتاه گوش تالود او نشان میداد ، تعقیب کرد و حاجی با شانه اش بشانه او زد و گفت :

« اون چادر سیاه س ، دیدیش ؟ »

« اوهوم . »

« چادورو خودم واسش خریدم ، خب میدونی ؛ آخه طفلك یتیمه ،

آدمای یتیم دل نازک و زود رنج باریان . »

دستی بپشت اکبر زد و بالحن پدرانهای پرسید :

« خب ، چطوره ؟ »

اکبر با شرم نگاهی به حاجی انداخت و هما نظور که چشمش را به دیدگان ریز او دوخته بود در دلش تصدیق کرد « بیخود نیس که مردم این

« همه دوستش دارن ، فرشته س . »

حاجی وقتی دید او حرفی نزد ، سرش را تکانی داد و گفت :

« خب ، یعنی هیش زنی رونمیشه از روی چادر گفت چه ریختیه ، همونطور که تاهندونه بریده نشه ، اما بعقیده من مردا با لباس خوبن وزنا بی لباس . »
 خنده حاجی در گوش اکبر پیچید . و آنوقت بالذت بزنی که سرا پاسیاه پوشیده بود چشم دوخت ؛ بزنی که شبیه دیگران بود و سرش را بالا گرفته و با تعجب بهمان محلی که دیگران نگاه میکردند چشم دوخته بود . حاجی محکم به پشتش زد و گفت :
 « دیالا ، اینم زن ؛ حالا بجنب ببینم چن مرده حلاجی . »

اکبر ، که ازدیدن « همین بس » خودش را کاملاً گم کرده بود ، تمام سختیهای کاری را که میبایست انجام دهد از یاد برد . یکمرتبه تصمیم گرفت بخاطر زنی که حتی از نزدیک چشم توی چشمش نینداخته و لبخندش را ندیده بود ، گنبد را هرطوری شده کار بگذارد تا وقتی شب عروسی در یک اطاق تنهایشان میگذارند بهانه ای برای حرف زدن داشته باشد :

« ببین ، میگم اونروز ، حسینیهر و یادت میاد ؟ تو ، چادرسیاست بودو من روی دیفالی که تموم آجراش لاق بود واستاده بودم . یادت میاد چطوری گنبد و کار گذاشتم ؟ آه ، هزارتا حلقه چشم بم زل زده بود که ببینه من چیکار میکنم . »

حاجی ، که از بفکر فرورفتن اکبر حوصله اش سررفته بود ، عبايش را روی لبه دیوار انداخت و همانطور که بطرف بشکه میرفت بالبخند چشمکی زد و گفت :
 « اینجا منو کسی نمیبینه ، واسه این خونواده هر چی کار کنم باز کم کردم . »

اکبر با خودش گفت :

« دیگه مردم مگه بخواب یه همچین آدم خوبی رو ببینن . »
 آنوقت با ترس خودش را از دیوار بالا کشید و با صدای لرزان بحاجی گفت :
 « لامصب تموم آجراش لاق شده ، میگم حاجی اینارو هم اگه فرصتی شد بعداً باس درس کنم . »

حاجی ، که از سنگینی بشکه خون توی صورتش دویده بود ، غرزد :

« حالا تا بعد ، فعلاً کار تو بکن . »

شاپور قریب

اکبر دولاشد و بشکه را گرفت و با زور آنرا بالا کشید و با احتیاط روی لبۀ دیوار گذاشت و در حالی که از ترس لرزشی در سر زانوهایش افتاده بود، با غرور تمام نگاهی بیائین انداخت. سرش کمی دور برداشت و باز آب توی دهانش جمع شد و رنگ چادرها درهم و سیاه شد و بعد محو گشت. فوراً چشمهایش را از پائین گرفت و صدای ولوله‌ای را که در زنها افتاده بود شنید. احساس عجیبی مانند پرنده‌ای که بخواهد از قفس فرار کند در دلش پرپر میزد. با این احساس آشنا نبود. تاکنون خودش را در مقابل نگاههای دختر یازنی ندیده بود و حالا از اینکه در مقابل چشمان این همه زن ایستاده بود و از میان صداهائی که از پائین می‌آمد یکی از آنها را، که از همه مشخص‌تر و دلنشین‌تر بود، صدای « همین بس » تصور میکرد، میخواست دیوانه شود. حاجی، که مکث بی دلیل اکبر را دید، باتش پرسید :

« پسر چته؟ نکه، اسم این زن پاک حواستو پرت کرده باشه؟ »

« نه حاجی، نمیدونم چرا سرم بیخودی داره گیج میره. »

حاجی بالبخندی گفت :

« از ذوقه، منم که هم سن تو بودم، وختی بم گفتن میخوان دوامدات

کنن، تاچند روز چیزی از گلوم پائین نرفت که نرفت. »

اکبر آبی را که در دهانش جمع شده بود فرو داد و بحال راحت کبوترانی که روی بام دنبال دانه میگشتند حسرت خورد و آنوقت با زور بشکه را از جا کند. صدای تحسین حاجی با صدای ضعیف زنها که از پائین می‌آمد بدلش نشست. با احتیاط تمام از روی لبۀ دیوار گذشت و ته بشکه زاروی لبۀ سکو گذاشت و آنوقت نفس بلندی کشید و با خوشحالی گفت :

« من چل ساله دیگم جرأت اینکار و نداشتم، بجدت حاجی مثاینکه

نظر کرده شدم. »

حاجی بالبخندی باو چشم دوخت و پرسید :

« پسر حالا پاک هستی این حرفهارو میزنی یا نه؟ »

لبخندی روی لبان اکبر نشست و نگاهش را بیائین انداخت و به آن

نقطه که زنی خودش را در چادر سیاه پیچیده بود خیره شد. باز سرش گیج خورد و عرق سردی بروی تن و چهره اش نشست و احساس کرد ایستادن

تلاہ ثلاثی

« صفا » وقتی چشم رئیس را دوردید ، آهسته سرش را از روی دفتر قطوری که جلوی او بود برداشت و از دوست پهلوی دستش که تازه از

راه رسیده و پشت میز نشسته بود پرسید :

« ببینم ، تو چیزی نشنفتی ؟ »

« شریف » در حالی که با اسناد جلو رویش ، که توی کازیه انباشته شده

بود ، نگاه میکرد ، جواب داد :

« نه ، چطور مگه ؟ »

« میگوین چنان تا از بانکا عده ای از کارمندان او بیرون کردن . »

« شریف » یکمرتبه با ترس سرش را بلند کرد و پرسید :

« چی ، راس میگی ؟ »

« آره ، صبی که تو راه میومدم شنفتم ، میگفتن خیلی ها روبی سر و

صدا دک کردن . »

« شریف » با نگرانی سؤال کرد :

« بینم ، پیرارو یا جوونا رو ؟ »
« صفا » پس از اندکی فکر شانه‌ها را بالا کشید و جواب داد :
« لا بد ... راستش اینو دیگه نمیدونم . »
لبخند تلخی توی صورت سبزه « شریف » پخش شد و آهسته گفت :
« صب اول صبی چه خبر خوشی بم دادی . »

آنوقت نگاهش لحظه‌ای بروی چهره چند کارمند مسن ، که سخت مشغول کار بودند ، لغزید . دلش بحال آنها سوخت ، چون اگر بیرون کردن کارمندان حقیقت داشت ، اول آنها را که فرسوده و از کار افتاده بودند انتخاب میکردند . نظری بر رئیس ، که با خیال راحت به صندلیش تکیه داده و با مشتری صحبت میکرد ، انداخت و بعد برای اطمینان بیشتری رویش را بدوشتش کرد و پرسید :

« یعنی ممکنه مارو هم بیرون کنن ؟ آخه بینم ، ما واسشون مث خر داریم جون میکنیم . »

« صفا » برای این که او را از ترسی که گریبان گیرش شده بود بیرون بیاورد گفت :

« بیرون که نه ، خب ! یعنی اگه ... »

حرفش را خورد ، چون از دو دوی چشمان دوستش ترسید ، ولی از این که حقیقت را نگفته بود ناراحت شد ، برای همین بود که آنقدر مکث کرد تا دوستش با بی حوصلگی پرسید :
« خب ، یعنی اگه چی ؟ »

آنوقت « صفا » درحالی که سرش را پائین انداخته بود تا چشمان دوستش را نبیند توضیح داد :

« خب ، یعنی اگه بخوان میتونن هروخ که دلشون خواست مارو بیرون کنن . میدونی چرا ؟ برای اینکه ما حکم برگای خشک از شاخه جدا شده رو داریم که باد اونارو بهر جا که دلش بخواد میتونه بیره . »

مثل این که از گفته « صفا » تنها امیدش قطع شده باشد ، روی صندلی وا رفت و بعد از لحظه‌ای مکث ، آهسته تکانی بخود داد و با چشمانی که کوچکترین نور امیدی در آنها نمیدرخشید بدوشتش نگاه کرد و پرسید :

شاپور قریب

« چرا بایس ما مٹ برگا باشیم ، هان ؟ »

در لحن صدای خفه و بغض آلودش ، انگار کینه و عجز هزاران جوان سرگردان و بی پناه خوانده میشد . چون صفا جوابی نداد مستأصل و پریشان سرش را پائین انداخت و به صفحه دفترش که هزاران رقم از ثروت دیگران را در آن ثبت کرده بود و هر روز آنها را مانند ماشین جمع و تفریق میکرد خیره شد :

« تقصیر ما نیست . »

« شریف » نگاه مرده اش را از سطح دفتر گرفت و به چشمان سیاه و خوش حالت « صفا » دوخت و آهسته پرسید :

« پس تقصیر کیه ؟ »

« تقصیر فصل پائیزه ، میدونی ؛ اصلا ما بد فصلی بد دنیا اومدیم ،

خوش بحال اونائی که بهار بد دنیا میان . »

« شریف » با بی صبری پرسید :

« پس این بهاری که میگی چه وخ میاد؟ آخه دل بدمصبن پوسید . »

« همیشه بعد از زمستون . »

لای در باز شد و صدای هیاهوی مشتریها همراه با صدای تحویلدارها که شماره چکها را میخواندند تو زد و برای لحظه ای نگاه تمام کارمندان به سالن که غرق نور بود دوخته شد . هر یک با حرکتی خستگی خود را در کرده و با بسته شدن در ، باز مشغول کار شدند . « شریف » در حالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود ، سرش را که انگار با اندازه کوه سنگین شده بود به - سختی بلند کرد و پرسید :

« من تازه زن گرفتم ، تو اینو میدونستی ؟ »

« آره . »

« برای زخم تعریف کردم یه جائی کار میکنم که انبار انبار توش پوله ، از سقف بلند سالونش چل چراغائی آویزونه که وقتی چشمت بشون میفته خیال میکنی خورشید رو بطاق چارمیخ کشیدن . نگاهناش لباسائی بتن دارن که آدم هوس میکنه اونارو بتن خودش ببینه ، وقتی توی سالن قدم میزنی ، صدای کارمندا باهمه مشتریها که با حیرت بکارمندا میزنن و خوش لباس ، که پول

مٹ ریگک زیر دستشون ولوس ، نگاه میکنن گوشاتو پرمیکنه . اونوخ باتعجب از این همه سروصدا از خودت میپرسی « نکنه اینجا خونه همون دیو قصهها باشه که نمم زیر کرسی واسم میگفت ؟ پولاشورومیکنه تا جوونارو گول بزنه و اونوخ روغناشونو میگیره و ازشون شمش طلا میسازه .»

« صفا » او را ، که بیک نقطه مات شده بود ، تکان داد و باتعجب پرسید :

« ببینم ، اینارو هم واسش گفتی ؟ »

و او در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

« هه ، مگه خلم ، من چیزائی رو واسش میگم که بتونم خودمو پیشش

گنده کنم . »

بعد کازیه اسناد را کنار زد و بالحن دل سوزانه ای بگفته اش ادامه داد :

« هرشب برایش تعریف میکنم ، اونم تو خیالش منو صاحب همه اون چل چراغا ، که عکسشون تو کف براق سالون افتاده ، فرض میکنه ، اونوخ عصر که در خونه چنډک میزنه و با همسایهها تخمه میشکنه ، با افاده وغرور ازمن و بانک و پولاش تعریف میکنه و دلای همشونو میسوزونه و چشماشونو از تعجب گرد میکنه . هوم ، اما خبر نداره که ما از شاگرد بقالم کمتریم . آخه وختی شاگرد بقاله دکونشو تخته میکنه و سلانه سلانه میره خونش ، باز پیش بندش سر آستینای پیرنش و یا لاقل دستاش بوی پنیر و روغن و آت و آشغالای دکون اربا بشو که میده . اما تا حالا شده که ما یه دغه پامونو از بانک بزاریم بیرون و بوی پول بدیم ؛ فقط یه دغه ، هان ؟ »

« صفا » درحالی که انگشتش را میجوید نگاهش را از صورت کشیده و استخوانی دوستش گرفت و گفت :

« آره ، بعد از چن سال که شیرم مونو گرفتن و تفاله شدیم ، اونوخ رنگ

پول میگیریم ، میشیم زرد زرد ؛ مٹ تب لازمیا .»

هر دو با ناراحتی بهم نگاه کردند و پس از لحظه ای « شریف » سرش را تکان داد و با تأسف زیر لب گفت :

« طفلك با چه فیسی تموم حرفای منو تحویل همسایهها میده ، اونوخ

اگر بیرونم کنن ... هان ، تو چیزی گفتی ؟ »

« نه . »

با چشمانی لبریز از ترس و وحشت به « صفا » خیره شد و برای

اینکه خود را دلداری دهد کمی توی جایش لولید و گفت :

« خوبیش اینه که من هیش کاری نکردم تا بهانه‌ای بدستشون بدم که

بیرونم کنن ، توچی ؟ »

« من ؟ یادم نیس ، اما اگه یه روزیم هوس کردن که بیرونم کنن

هیش واهمه‌ای ندارم . »

« شریف ، متعجبانه پرسید :

« واهمه‌ای نداری ؟ ! تو از بی پولی ، از سرگردونی و بیچارگی

نمی ترسی ؟ »

« نه . »

« چرا ؟ »

« واسه این که تموم این دلهره‌ها قوزیه که از بابام بم ارث رسیده ،

بایس آنقدر صبر کنم تا بموقش اونو از رو کولم پائین بندازم که دیگه هیچ

جنی با هیچ بامبولی نتونه اونو روی کولم بذاره . »

« شریف ، بقیافه دوستش دقیق شد و بعد ناراحت سرش را توی دفتر

فرو برد و در همان حال باورشگ برد :

« کاش منم میتونستم ترسم ، اگه زن نداشتم حتماً نمی ترسیدم . »

يك لحظه بعد حرفهای درگوشی شروع شد و همراه با پچ پچ ، ترس و

وحشت بروی چهره کارمندان خانه کرد و قیافه‌ها درهم رفت :

« تو از کی شنفتی ؟ »

« همه میدونن ، مگه نمیبینی مٹ برج زهرمار شدن . »

نگاه کارمند بروی چهره يك يك همکارانش لغزید و درحالی که خودش

را از این وحشت همیشگی میخورد ، سرش را پائین انداخت و همانطور که

بکفشهای واگس خورده و ته سوراخ خود خیره شده بود زیر لب غرزد :

« انگار دل مارو فقط برای این درس کردن که توش ترس بچپونن ،

همونطور که توی پالون فقط گاه می چپونن . »

کارمند پیر که دندانهای جلوییش ریخته بود و در موقع حصر زدن

تَلَّةٌ طَلَالِي

سوت میکشید ، گفته‌اش را تصدیق کرد :

« درسته ، روزگار ماهم همین آش بود و همین کاسه ، اگه تو دل هزار نرور میگشتی ، نه یه ذره محبت پیدا میکردی نه یه ذره گذشت . »
کارمند آهسته مشتش را روی میز کوبید و از لای دندانهای کلیدشده‌اش گفت :

« از روزی که بدنیا اومدیم از همه چیز ترسیدیم ، حتی از سایه‌مون که روی زمین میفته و دنبالمون مث دنباله بادبادک کشیده‌میشه ، واهمه داریم . سایه‌ئی که نه دل داره و نه تو دلش چیزی وجودداره ، تف . »

تمام کارمندان همانطور که پشت میزهای خود ، که با فاصله‌های معین پشت سرهم چیده شده بود ، نشسته بودند ، با پریشانی‌بفکر فرورفته بودند و هر کدام با آخرین و کوچکترین دستاویزی ، که میتوانستند خود را بآن وسیله از این گرداب نجات دهند ، فکر میکردند و سعی داشتند که لااقل خود را با چیزی دل‌گرم سازند :

« میگم ، نکنه که چو انداخته باشن ؟ »

کارمندی که طرف صحبت بود ، همانطور که شیشه‌های عینکش را پاک میکرد ، آرزومندانه گفت :

« چه میدونم ، خدا کنه همین‌طور باشه که میگی . »

اما با وجود این دلگرمی‌ها که از هیچ و پوچ برای خود می‌تراشیدند باز ناراحت بودند و دلشان از اینکه نکنند بیرونشان بکنند شور میزد و زیر چشمی همانطور که کار میکردند ، گاه و بیگاه دزدانه بیادداشتی که روی میز رئیس بود خیره میشدند و برای اینکه بهانه‌ای بدستش ندهند مرتب ، حتی بدون دود کردن سیگار ، دفترها را با سروصدا ورق میزدند ، اسناد را پشت نمره میکردند و کار را تا آنجائی که میتوانستند کش میدادند تا لحظه‌ای بیکار نباشند و اگر احیاناً اشتباهی در سندی پیدا میکردند آنرا پیراهن عثمان میکردند تا کار کشتگی خود را برخش بکشند و نشان دهند که کارمندان لایق و جدی هستند .

« اه ، این ضمانتنامه که صدور بر گه نشده . »

« بهره‌های بدهکاری سه ماهه آخر سالو گرفتگی ؟ »

« آره ، بدمصوب جونمو گرفت. »

و در میان تمام این جوش و خروشها ، وقتی چشمشان به میز خالی همکارشان « فکری » میافتاد ، در دل بحالش غبطه میخوردند ،

« خوش بحالش که امروز تو این جهنم نیستی . »

« صبی تلفن زد ، بنظرم باز فیلس یاد هندوستون کرده . »

« چطور مگه ؟ »

« آخه خیلی وختمه که سروگوشش میخاره ، با یه دختره ریخته روهم . »

روزایی که دیرمیاد ، میره... »

کارمند از سکوتی که یکمرتبه حسابداری را فراگرفته بود ، حرفش را خورد و زیرکانه خود را مشغول کار نشان داد . رئیس از بالای عینک ذره-بینی خود به یک یک کارمندان نظر انداخت و همانطور که چشمش در چشمخانه میگشت ، صداها خوابید ، نفسها قطع شد و همه آرام دست و پایی خود را جمع کردند و گوش بزنگ منتظر شدند تا ببینند چه اتفاقی رخ میدهد . ولی او سرش را پائین انداخت و از پشت میز مجلش که خوب پیدا بود از همه چیز عالم بآن بیشتر دلبستگی دارد ، تکان نخورد . وقتی پشت میزش ، که مخصوصاً آن را بالای اطاق ، مقابل در ورودی گذاشته بود ، که هر تاز و واردی در مقابلش خم شود ؛ می نشست ، یکمرتبه عوض میشد . با وجودیکه پنجاه سال داشت و دیگر موی سیاهی در موهای کم پشت سفیدش پیدا نمیشد چنان شق ورق مینشست و چنان چانه اش را پائین میآورد و بگردنش فشار میداد تا چند دره گوشت شلی که زمانی غبغبش بحساب میآمده ، چین بردارد و به بزرگی صورتش بیفزاید و از همان پشت میز بود که هیچ کس را قبول نداشت و همه برایش مردمان کودن و نفهمی بودند که میباید مرتب مثل فیل توی سرشان زد و از گرده شان کار کشید . چه با مشتری طرف بود و چه با کارمند (درست مثل ژنرالی که از جنگهایش با حسرت یاد کند) یکمرتبه میان حرفش گریز میزد : « ملاحظه میفرمائید . بنده سی سال در وزارتخانه صاحب منصب بوده ام ، اینی که شما گفتید بهیچوجه درست نیست » و وقتی از پشت میزش بلند میشد ، درست مثل سربازی بود که در جبهه خلع سلاح شده باشد ، از قارت و قورت میافتاد و در هر چند قدمی که بر میداشت مجبور میشد با دستمال بینیش را بگیرد

و یا با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کند . در تمام بانك به پاکدامنی معروف بود ولی آنهایی که دستشان درکار بود میدانستند که در همه چیز تظاهر میکند و اگر گاهی مثل گربه از نم دستش ناراحت و عصبی میشود دلیل این نیست که برای لقمه چرب و نرمی خودش را بآب نزنند .

و حالا که زمزمه بیرون کردن کارمندان از بانك دهن بدهن میگشت و دلها را خالی و چهره‌ها را بی‌رنگ میکرد ، او خون سرد از بالای شیشه‌های ذره بینی عینکش باز يك يك کارمندان را از نظر میگذراند . به روحیه همه آنها وارد بود و میدانست که باید به کی توپ و تشر بزند و به کی بخندد و شوخی کند تا کار را ببرد و پیش ببرد . آرام سرفه‌ای کرد و روی صندوق چرخانش کمی جا بجا شد و همانطور که دستی به غبغبش میکشید گفت :

« ملاحظه میفرمائید ، بنده ... »

تمام سرها از روی دفترها بلند شد و تمام چشمهایی که ترس در آنها لانه کرده بود ، متوجه‌اش گردید . واو از این طرف توجه شدن ، که زائیده روش خفقان آور بانك بود ، لذت برد . لبخند رضایتی روی لبان چروک خورده‌اش نشست و متفکرانه گفته‌اش را تکرار کرد :

« ملاحظه میفرمائید ، بنده سی سال در وزارتخانه ... »

گوش کارمندان از تکرار این جمله که هر روز هزار بار میشنیدند ناراحت شد و به تمامشان حال استفراغ دست داد .

« ملاحظه میفرمائید ، اگر آدم دلسوزی نبودم ، الانه جام در يك مؤسسه خصوصی نبود . »

کارمندان زیرکانه بهم چشم دوختند و در همان حال برزخی ، که هر آن منتظر بودند تا به بهانه‌ای حکم اخراجشان را از کارگزینی بدستشان بدهند ، با پوزخند آهسته باهم نجوا کردند :

« باز صفت عهد بوقشو گذاش . »

رئیس ، همیشه در تمام نقشه‌هایی که طرح میکرد اول کمی در باره آن توضیح میداد :

« بنده با وجود آنکه سی سال تمام صاحب مقامی بودم هیچ وقت نشد که حرف ما فوق خودمو زمین بندازم ، اگر چه بمن امر میکرد به جهنم بروم . »

نتیجہ این شد کہ یک عمر با نیک نامی باین مملکت خدمت کرده و میکنم .
باز باسرفرای سینہ اش را صاف کرد و در همان حال کہ با انگشت بہ
« صفا » اشارہ میکرد، بگفتہ اش ادامہ داد :

« آقای صفا کہ از ... »

ہمہ پنہانی بہم چشمک زدند :

« بالآخرہ دمشو گذاشت لای تلہ . »

« صفا » از این کہ رئیس توی چشمانش چشم دوختہ بود ، بناچار
از جایش بلند شد . و رئیس همان طور کہ بہ اندام کشیدہ و لباس او ، کہ سعی
شدہ بود تمیز بنظر بیاید ، نگاہ میکرد ، گفت :

« بلہ ، آقای صفا کہ از کارمندان خوب من ہستند ... »

کارمندان سرہایشان را همچون لاک پشت از لاک بیرون آوردند و با
چشمانی کہ ترس بروی آنها ماسیدہ بود ، بہ ہمکاری کہ لحظہئی دیگر از
بانگ بیرونش میکردند ، خیرہ شدند . رئیس لحظہئی بیادداشت چشم دوخت
و کارمندان از این فرصت استفادہ کردند :

« ہیس ، بنظر اسمای اونائی کہ بایس دک کنن اون تو نوشتہ شدہ . »

« نہ بابا ؟ ! »

« مگہ نمی بینی کہ ہمیش اون رو نگاہ میکنہ . »

رئیس سرش را موقرانہ بلند کرد و گفت :

« باوجود این کہ از شماراضی ہستم ، ہما نظر کہ از تمام آقایان راضی ہستم ،
مع الوصف از لحاظ وظائف اداری چون کارگزینی برای شعبہ جدیدالتاسیس ما
احتیاج بکارمند دارد ، ناچارم شما را کہ در حسابداری ورزیدہ ہستید در
اختیارش بگذارم . »

کارمندان آب دہان را فرو دادند و روی صندلی های خود با خیال راحت
لولیدند و آنہائی کہ دودی بودند فوراً سیگاری گوشہ لب گذاشتند و تازہ
میخواستند سردرد دل را با دوست بغل دستی خود باز کنند کہ توضیح صفا باز
ہول و ہراس بدلشان انداخت :

« ولی آقای رئیس راہ منزل بندہ بہ این شعبہ ای کہ فرمودید نمیخورہ

و اونوخ تازہ بہیچ کارم نمیرسم . »

« کاردیگہ ؟ ! »

« بله ، من عصرها درس میخونم . »

قیافه دلسوزانه رئیس یکمرتبه درهم رفت ، درست مثل مجسمه شخص سنگدلی شد که گویا متعلق به هزاران سال پیش بوده وهم اکنون آنرا برای ترساندن کارمندان از زیرخروارها خاک بیرون کشیده اند . از روی صندلیش با خمیز بلند شد و همانطور که دستهایش را به لبه میز گذاشته بود سعی داشت که حالت گوشتهای شل زیرچانه اش ، که فکر میکرد بصورت تکیده اش ابهت خاصی میدهد ، بهم نخورد ، خیلی خشک و عصبی گفت :

« کارهای دیگه به بانگ مربوط نیست ، آقا ؛ این مسخره س که بنده از اینجا حقوق بگیرم و سرم با خور دیگه ای بند باشه ، اینور بسته میفهمید یا با چکش توی کله تون فرو کنم . »

لحظه ای تأمل کرد تا بینی اش را با دستمال پاک کند ، آنوقت با لحن مهربان و دلسوزانه ای از آخرین حربۀ خود ، که میدانست کارمندان از آن وحشت بسیار دارند ، استفاده کرد :

« آقایان ، در کارگزینی هزارها تقاضای کار ریخته شده که کسی سال بسال نگاهشون نمیکنه ، برای ما فرق نمیکنه که شما باشید یا یکی دیگه ، اینجا فقط ما از کارمند کار میخوایم و گوش شنوا ، فهمیدید آقای « صفا » ؟ »

« بله ، ولی این دلیل همیشه که شما هر طور دلتون خواست با من رفتار کنید . »

رئیس یکمرتبه با فریادی ، که سعی میکرد به وسیله آن از تمام کارمندان زهر چشم بگیرد ، گفت :

« همینکه که گفتم ، نمیخواهید برید بیرون ، اینجا که خونه خاله نیست که دارید با من یکی بدو میکنید . »

« صفا » شانهایش را بالا کشید و گفت :

« بسته بمیل شما است ، ولی من بشعبه جدید نمیروم . »

کارمندان همانطور که با تعجب به صفا نگاه می کردند ، آرزو کردند که کار این بگو مگو بالا بگیرد ، چون حرفهایی که او میزد عقده های سرگردانی بود که از روزهای گذشته بروی دلهایشان سنگینی کرده بود ولی هرگز جرأت گفتنش را نکرده بودند و حالا از اینکه او چنین بی پروا جلوی رئیس ایستاده

بود و از بیرون کردن نمیترسید، در خود احساس نوعی شادمانی و راحتی میکردند:

« دلم میخواس « فکری » هم بود تا میدید . »

« آره ، اگه بود یه دنیا ما کیف میکرد . »

رئیس با رنگ پریده ، همانطور که غبنش مثل گوشتهای سرخ زیر گردن بو قلمون آویزان شده بود ، نگاه سریعی بکارمندان، که جرأت پیدا کرده و باهم زمزمه میکردند ، انداخت و وقتی سکوت دلخواه برقرار شد . آهسته روی صندلیش که باز ابهت و وقار از دست رفته را باو میداد نشست و همانگونه که با سر به « صفا » اشاره میکرد که بنشیند ، کینه توزانه گفت :

« ملاحظه میفرمائید ، سرپیچی کردن عاقبت خوبی نداره ، اینو بهمه میگم که پنبههارو از گوش درآرن ، در بانگ برای کارمندی که مطابق میل ما رفتار نکنه همیشه بازه . »

سرکارمندان بیخ گوش هم رفت :

« داره واسش خط و نشون میکشه . »

« آره ، تا زهرشونریزه آروم نمیشینه . »

رئیس بعد از لحظه ای فکر سرش را بلند کرد ، کارمندان فوراً خود را مشغول کار نشان دادند ، بی اختیار در جای خود جمب خوردند و دفترها را بالا و پائین کشیدند و در همان حال حس میکردند که نگاه سمج رئیس با آنها دوخته شده است و برای همین حس بود که رنگ همه باز مثل گچ سفید شد و وقتی صدای رئیس بلند شد همه تصور کردند که نام خود را شنیده اند . برای همین تصور بود که تمام سرها يك مرتبه از روی دفترها بلند شد و با چشمانی که در آنها عجز خوانده میشد به چشمان رئیس که انگار پشت میزش موضع جنگی گرفته بود دوخته شد . آنوقت رئیس مجبور شد بایی حوصلگی باز تکرار کرد :

« من آقای « شریف » را صدا کردم . »

شریف با تردید از « صفا » پرسید :

« منو صدا کردن ؟ »

« آره . »

آنوقت سرش را با ترس و لرز از پشت دفترها بالا آورد و با صدای ضعیفی گفت :

« بفرمائید قربان . »

« ملاحظه میفرمائید ... »

« بله قربان . »

« کارمند بانك مثل سربازه، هر جا گفتن باید بیره ؛ بفرمائید کار گزینی حکمتونو بگیریید . »

« ممنونم آقای رئیس . »

شریف از روی ناراحتی نگاهی به « صفا » انداخت و از حالت چشمان او و دیگران شرمنده شد ، و پیش از این که رئیس با قیافه فاتحانه خود بصندلی یله بدهد ، زیر لب گفت :

« ولی ... »

رئیس با خشم گفت :

« دیگه ولی نداره . همینکه که گفتم . »

« شریف معترضانه گفت :

« ولی منزل منم ... »

رئیس با رنگ بر افروخته فریاد زد :

« میرید یا نه ؟ »

« شریف » این پا و آن پا شد و بالاخره با تردید و دو دلی گفت :

« آخه شما باید کمی هم بفکر ما باشید . من نمیتونم ... »

رئیس بدون این که بحرف او گوش بدهد ، همان طور که یادداشت را در دستش مجاله میکرد ، تهدید کنان حسابداری را ترك كرد .

برای لحظه ای کارمندان سنگینی سکوت را بروی خود حس کردند و وقتی مستخدم با سینی چای وارد اطاق شد یکمرتبه در میان آنها ولوله افتاد .

« کجا گوشو گم کرد ؟ »

« رفت بالا ، بنظرم رفت کار گزینی . »

« میره سوسه بیاد . »

و بعد همان طور که چای گرم را مینوشیدند دور « صفا » و « شریف »

حلقه زدند و درعین حال که میگفتند « خوب سکه یه پولش کردی » در ته

دلشان وحشتی میروئید و سایه شاخ و برگش تمام وجودشان را فرا می گرفت

و آن وحشت از عاقبت کار بود .

«شریف» درحالی که باغرو و بدوستش نگاه میکرد و از تعریف آنها لذت میبرد، لبخند ظفر آمیزی روی لبانش پر زود در همان حال به یادنش افتاد، زنی که شبها وقتی سرش را کنار سر او روی بالش میگذارد، آهسته با ذوق در گوشش زمزمه می کرد :

« حالا دیگه وقتی تو دلم تکون میخوره ، همه چیز وحس میکنم . خدا کنه پسر باشه . »

وقتی مستخدم استکانهای خالی را بیرون میبرد ، رئیس با «فکری» داخل اتاق شدند. کارمندان که غافلگیر شده بودند دست و پای خود را جمع کرده و فوراً پشت میزهای خود نشستند . با قرار گرفتن رئیس در صندلیش دو مرتبه سکوت برقرار شد . رئیس بعد از این که کمی در صندلیش جا بجاشد از فکری پرسید :

« بکار گزینی اطلاع دادی ؟ »

« فکری » از جایش بلند شد و آهسته جواب داد :

« بله . »

« بسیار خوب . »

و بعد روی صندلیش نشست و با آنکه دست و دلش بکار نمیرفت به کپه اسناد و دفترهایی که جلوی دیوار کشیده بود نگاه کرد و بی اختیار نگاهش به روی چهره دوست داشتنی «صفا» لغزید . هر دو بهم لبخند زدند و بهر ای لحظه ای گفته ها و سخنگیریهای رئیس در این لبخند دوستی حل و فراموش شد و صفا آهسته پرسید :

« گرفتاری داشتی که دیر اومدی ؟ »

« ای ، یه کمی . »

« انشالا که خیره . »

« فکری » لبخندی زد و همانطور که شانهها را بالا میکشید جواب داد :

« ای ، همچین . »

صفا سرش را کمی جلو برد و گفت :

« شنفتی که ... »

تله‌طلائی

« فکری ، گفته اش را قطع کرد و گفت :

« آره ، الانه که تو کار گزینی بودم داشت از تو و شریف شکایت میکرد.»

صفا لبهایش را بهم فشار داد و گفت :

« کارش همینه .»

و بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید :

« تو نشفتی که بانکا عده‌ای از کارمنداشونو بیرون کردن؟ »

« فکری ، متعجبانه نظری به او انداخت و پرسید :

« نه ، یعنی ممکنه این کارو بکنن ؟»

رئیس سرفه‌ای کرد و سرهای آنها فوراً توی دفترها فرورفت و چند دقیقه

که گذشت « صفا » آهی کشید و گفت :

« امروز بمن و شریف بند کرده ، مٹ سگ هار پاچمونو گرفت .»

« فکری » همان‌طور که لبخند میزد پرسید :

« سیگار دود میکنی ؟»

« آه ، آره ، بدم نمیاد.»

سیگارها را گوشه لب گذاشتند و «صفا» بالبخندی گفت :

« ببین ، هه ؛ من حتی پولم بسیگار دود کردنم نمیرسه .»

« فکری » ناراحت لبخندی زد و جواب داد :

« باز خوبه ، من کسائی رو میشناسم که ای هر کسی تو دنیا

یه طور لنگه .»

و بعد از اندکی فکر همان گونه که خستگی خود را با حرکتی در

میکرد با احساسی عجیب گفت :

« آه ، باز پائیز شد .»

« بفکر پالتو افتادی ؟»

« نه .»

« آخه من پالتو ندارم ، این زمستون که بیاد ، زه زمستون بیستمه که بی خرته

گذروندمش.»

چشمهایش را بست و بگفته اش ادامه داد :

« خیلی دلم میخواد بدونم مردم وقتی پالتو نشونه چی احساس میکنن .»

شاپور قریب

« فکری » پکی بسیگار زد و بعد چشمهایش را از رئیس که مشغول صحبت با مشتری بود ، باز گرفت و آهسته گفت :

« پائیز که میاد میزنه به کلام . »

« چرا ؟ »

« آخه پائیز تنها فصلیه که غم آدمومث آینه نشون میده . در رنگ و حالت درختا ، برگا ، گرفنگی هوا و در همه چیز این دلهره وجدائی ، که در دلمن و توهم هست ، دیده میشه . برای همینه که من در این فصل چنگ میندازم بدنیا که مبادا منوهم مث یه برگ زرد یهو ... »

حرفش را خورد و آرام نگاهی بدعا انداخت و زیر لب گفت :

« من سعی میکنم که روزامو مفت از دست ندم . »

« صفا » همانطور که قلمش روی کاغذ میدوید و ارقام را ثبت میکرد ، گفت :
« خوش به حالت که این احساس هنوز درتو باقیه . من مدت هست که

معنی هیچی رو نمیفهمم . »

اشک توی چشمانش جمع شد و « فکری » مضطربانه پرسید :

« گریه میکنی ؟ »

« اوهوم . »

« برای کی ؟ »

« برای خودم ، میدونی آخه خیلی سخته آدم پیش از اینی که بمیره مرده باشه . »

هر دو سکوت کردند و صدای پیچ پیچ کارمندان را شنیدند :

« فکر میکنی که بیرونشون میکنن ؟ »

« خدا میدونه . »

« صفا » با چشمانی پر از اشک به « فکری » نگاه کرد و با تردید پرسید :

« ببینم ، راستی تو از پائیز خوشت میاد ؟ »

« آره ، خیلی . »

« اما من از بهار خوشم میاد ، از اون سبزی کم رنگی که روی شاخهها ولو میشه و از اون هوایی که آدمو زنده میکنه . آه چقدر دلم میخواست الان

بهار بود .

سیگار را زیر پایش خاموش کرد و پرسید :

« راستی کارت با اون دختره به کجا کشید؟ »

« فکری ، نگاهش را از مستخدم گرفت و با خوشحالی چشمکی زد و گفت :

« داره جوش میخوره . »

« صفا » با تعجب به او خیره شد و پرسید :

« راس میگی ؟ »

« آره . »

« چطور جرأت میکنی که ... آخه میدونی با این چندرقاز حقوق ، با این آدمای سناسی که یه بند واسه آدم چاله چوله میکنن تو چطور میخوای این کارو بکنی ؟ »

« قرار گذاشتیم باهم کار کنیم . میدونی ، آخه من به سنی رسیده ام که دیگه نمیتونم تنها زندگی کنم . »

« آره ، همه همینطورن ؛ همه از تنهایی رنج میبرن . شاید با بای منم همین فکرو میکرد که حالا من بایس تو این تله حبس باشم و با چشمای خودم ببینم که شاپرامو قیچی میکنن تا دیگه هوس پرواز بسرم نزنه . »

« فکری » پس از لحظه ای اندیشه پرسید :

« یعنی میگی دورشو خیط بکشم ؟ هه ، در حالیکه اگه یه روز نبینمش

پاک دیوونه میشم . شبا وقتی میاد تو اطاقش و سایه اش میفته روی پرده ، هوس میکنم کاش جای پرده باشم تا بتونم سایه اش بغل کنم ، اونوخ تو میگی که ... اصلا ببینم تو تا حالا هیچ عاشق شدی ؟ من نمیدونم اگه خدا عشقو نمی آفرید چطور میتونست بمردم ثابت کنه که خداس ؟ »

خنده تلخی روی چهره « صفا » دوید و آرام گفت :

« اگه عشقونمی آفرید مردم چیز دیگه ای میآفریدن تا ثابت کنن که خدائی هم هست . واسه این که بشر دیروز تنها ترازما بود . اما حالا ما بجای رسیدیم که حتی دلگرمی بزرگی مٹ اسم خداهم نمیتونه از این دلهره و سرگردونی نجاتمون بده . »

سرش را پائین انداخت و به سرفصل دفترش خیره شد . « فکری » آهسته

پرسید :

« ببینم ، مگه تو خیال نداری دس بالا کنی و زن بگیری ؟ »

« صفا » سرش را با تعجب بلند کرد پرسید :

« زن ؟ »

« آره . »

« نه ، تا حالا هیچ تونخ این حرفا نبودم . »

هر دو بنوشتن اسناد مشغول شدند و به صدای کارمندان که آرام صحبت

میکردند گوش فرا دادند :

« اگه بخوان بیرونش کنن ، پس دیگه معطل چی هستن ؟ »

« بههه ، بیخودی که همیشه ؛ تا بره بعرض برسه و مدیر عامل زیرشوا مضاعف

کنه یه ما رمضون طول میکشه . »

« صفا » از گفتگوی دوستانش ناراحت شد . این تله ای بود که بناچار در

آن اسیر شده بود و حالا نه تنها تلاشی برای رهایی خود نمیکرد بلکه مانند همه

دلش میخواست در آنجا کار کند ولی خوب میدانست که « تله » او و امثال او را

بهر بها نه ای شده بیرون خواهد کرد .

« ببین ؟ »

« صفا » سرش را بلند کرد و وقتی چشمانش بدیدگان « فکری » افتاد

بالبختدی گفت :

« امروز بناس بیان اینجاسرو گوشه آب بدن . »

« راستی ؟ »

« آره ، چیه ؟ چرا منو اینطوری نگاه میکنی ؟ »

« آخه به تو حسودیم میشه . »

« چرا ؟ »

« واسه اینکه میتونی بدورت دیوار بکشی و برای خودت تنه از ندگی

کنی و بهر چیز پوچی دلخوش باشی . »

فکری شانها پیش را بمعنی اینکه « بابا این حرفها رو بریز دور ، تکانی

داد و بعد با همان خوشحالی که نمیتوانست آنرا پنهان کند گفت :

« به چن نفر سپردم ، همین که دوتا زن چادری تو بانك پیدا شون شد ،
برن جلو و حسابی با چاخان بازی خامشون کنن . »

نگاهش را به در دوخت و مستخدم سرش را بعلافت نفی تکان داد واو
بی تابانه بساعتش نگاه کرد و گفت :

« چرا امروز اینطوری شده ؟ مٹ اینکه عقربه های ساعت خداهم کند
میگرده . »

سرش را پائین انداخت و انگشتان بی آراهش بی اختیار بازرسیگاری
بازی کرد . بازصدای کارمندان را که باهم نجوا میکردند شنید :

« حالا، اینائی که از بانك بیرونشون کردن چیکار میکنن ؟ »

« هیچی ، میرن دم دست دائیشون . »

« فکری » بقرار بمستخدم نگاه کرد و آنوقت مأ یوس به اسنادی که جلوی
انباشته شده بود ، چشم دوخت و آهسته از «صفا» پرسید :

« تو تا حالا هیچ عاشق نشدی ؟ آخه هر کسی برای یه دقه هم که شده دلش
به صلابه گیر میکنه . نیس ؟ »

« صفا » سرش را از توی دفتر بلند کرد و بالبخند تلخی ، که سعی میکرد
خوشایند «فکری» باشد ، جواب داد :

« وختی بر گامیریزن ، بر گای دیگه ئی جاشون سبز میشه . نیس ؟ »

« آره ، همینطوره که میگن . »

« اونوخ ... اه ، سیگار امروز بدمصب چه بآدم میچسبه . »

« من دارم ... بگیر . »

« صفا » سیگار را روشن کرد و « فکری » باعجله پرسید :

« خوب نگفتی که ... »

« که چی ؟ »

« که توهم بالاخره ... اه ، چطوری بگم ؛ آخه این هیش جور در نمیاد
که یکی آدم باشه و تا حالا عاشق نشده باشه . »

« صفا » همانطور که چهره اش در پشت پرده ای از دود پنهان شده بود

زیر لب لندید :

« بدبختی اینه که منم آدمم . یعنی برای اینکه ثابت کنم آدمم عاشق شدم . »

« فکری » مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد گفت :

« آه، چطوری ؟ لابد منم از سر پشت بون . نیس ؟ »

« صفا » با تعجب پرسید :

« از سر پشت بون ؟ »

« فکری » با خوشحالی توی جایش لولید و گفت :

« آره دیگه ، آخه شبا وختی میرفتم بخوابم اونم روی دوتا پشت بون اون طرفتر آفتابی میشد . اول از خودم میپرسیدم برای چی اونم همین موقع بالا میاد ؟ اما تا رفتم سر از کارش درآرم دیدم کار از کار گذشته . آخه تا اون موقع هیش دختری خاطر خوام نشده بود . دل منم زمین برهوتی بود که از آسمون حتی به قطره بارون توش نچکیده بود . »

در حالی که اشک در گوشه های چشمش جمع شده بود پرسید :

« راسی بهتر از محبت توی دنیا چیه ؟ »

« صفا » دست از نوشتن برداشت و همانطور که بچشمان سیاه او خیره شده بود گفت :

« اون چیزی که من و تونداریمش . »

« چیه ؟ »

« اون آزادیه . ما برده ایم « فکری » ؛ کاش آزاد بودیم تا میتونستیم روی پاهای خودمون بلند بشیم و راه بریم ، بسلیقه خودمون عاشق بشیم و بسلیقه خودمون کار پیدا بکنیم . در صورتی که حالا تموم این کارائی که میکنیم از روی اجباره . درست منم یه زن بیچاره که گوشه خیا بونا از زورپسی خودشو مفت میفروشه . »

« فکری » نگاهش را از مستخدم گرفت و لحظه ای به رئیس که داشت با تلفون صحبت میکرد ، نگاه کرد و آنوقت رویش را به « صفا » کرد و پرسید :

« خوب نگفتی چطوری باش آشنا شدی ؟ »

«صفا» سیگار را از میان لبانش برداشت و با تحسّر گفت :

«دورهٔ ما دورهٔ عشق‌بازی نیست، اینجور کارا بیشتر آدم‌واسیر میکنه.»

«فکری» با تعجب پرسید :

«پس میخوای بگی تا حالا عاشق نشدی . نیست؟»

لبخند ناراحتی پوست صورت «صفا» را چین انداخت و با لحن آرامی گفت:

« من همیشه سعی میکنم که از توی این گودال بیرون بیام . هیش وخ

به این فکر که زیرمو پاک کنم تاجائی برای نشستن داشته باشم، نیفتادم . »

چشمان «فکری» بمستخدم دوخته شد و لبان او آرام جنبید :

«پیدا شون شد .»

رنگ از روی «فکری» پرید . قلم را با بیحوصلگی روی میز انداخت و

با عجز به «صفا» که او را نگاه میکرد گفت :

«دوس داشتن چیه؟ ببین من مث بیددارم میلرزم .»

«دوس داشتن خوبه؟»

«آره ، خیلی .»

« فقط برای دونفر؟»

«آه، آره دیگه؛ آدم تادیر نشده باید یکی رودوس داشته باشه .»

«صفا» سرش را پائین انداخت و زیر لب گفت :

«آدم خوبه همه رودوس داشته باشه. ه.ه. همه رو .»

سرش را بلند کرد و بچشمان فکری که قطرات اشک در گوشهٔ آن

خشک شده بود خیره شد :

«تو تا حالا هیش تونخ این فکرا بودی ؟»

« که چی ؟»

« که بتونی همه رودوس داشته باشی .»

«همه ؟ من یکی رو دوس دارم روی پام بند نیستم ، اونوخ چطور میخوای

که همه رو .. آه آدم پاک دیوونه میشه .»

در این موقع رئیس گوشی را سر جایش گذاشت و بعد از نگاهی که به «صفا»

و «شریف» انداخت از اطاق بیرون رفت .

«شریف» با ناراحتی روی صندلی تکانی خورد و گفت :

شا پور ژریب

«چشاش مٹ چشای کفتاریبی حیاس . نیس ؟»

«صفا» زیر لب گفته اورا تصدیق کرد :

«اوہوم»

آنوقت آرام بطرف «فکری» چرخید ولی او را سر جایش ندید . «فکری» داشت باذوق از در خارج میشد .

«فکری» درحالی که از خوشحالی روی پایش بند نبود وارد اطاق شد . ازدیدن رئیس، که باغرور داشت با گوشتهای آویزان زیر گلویش بازی میکرد، بیکه خورد . لحظه ای دم در مکث کرد، آنوقت در همان حال که سعی میکرد او را متوجه خود نکند ، از پشت میز کارمندان با نوک پا گذشت و آهسته روی صندلی خود خزید . دفترهایی که جلویش دیوار کشیده و اسنادی که توی کازیه اباشته شده بود نگاه گریزانش را دزدید . شانههایش را بایی اعتنائی بالا کشید . میل کار در او مرده بود ، دلش میخواست آن کسی را که سایه اش شبها موقع خواب به روی پرده میافتد توی اطاقش بیاورد تا بهر طرف که میچرخد سایه اش بروی دیوارها ، پرده ها و روی خودش بیفتد، آنوقت چراغ را خاموش کند تا دیگر سایه ای نباشد ، نه به روی دیوارها و نه به روی پرده ها . فقط . . . آه، آنوقت بدنش را با دستها و لبان گرمش لمس کند و . . .

دفترها و اسناد دم بدم جای افکار خوشی را که در اندیشه اش پرواز میکرد، میگرفت . برای اینکه از دست آنها خلاصی یابد، روی صندلیش کمی چرخید تا با دوستش «صفا» درددل کند ، ولی او را سر جایش ندید. تو تون ته سیگاری که زیر پایش له کرده بود ، روی موزائیکها پخش شده بود. انگار بوی مطبوع سیگاری که تازه روشن شده باشد زیر بینی اش پیچید و هوس پک زدن سیگار قفلکش داد . خمیازه می کشید و وقتی از پس دودها ، که بالذت از سوراخهای بینی بیرون میداد بهمکارانش که سخت مشغول کار بودند، چشم دوخت ، همه آنها را دودی رنگ دید ؛ مثل دود سیگاری که رنگ میبخت و محو میشد . تعجب کرد که چرا پس از محو شدن دودها، آنها باز رنگهای ثابت خود را باز میابند . نگاه بیقرارش به صندلی «صفا» دوخته شد . انگار در میان آنها فقط او بود که دودی و محو نمیشد و هرگز رنگ اصلی خود را از دست نمیداد . دلش میخواست همه چیز را فقط برای او تعریف کند . هر چند که در طرز حرف زدن و بیان عقیده اش طنز تلخی وجود-

داشت که ته دلش را میسوزاند و مغزش را داغ میکرد ، او را دوست میداشت و مایل بود همه چیز را برایش تعریف کند . تعریف کند که چطور - دوستانش او را جلوی زنها ، جوانی سربراه و محبوب معرفی کرده اند و آنها چطور از بزرگی سالون و رفت آمد مشتریها ، پولهای بی شمار و صدای تیک تیک ماشین های تحریر بتعجب افتاده و همه آنها را پای شخصیت او گذاشته و گفته بودند: «چه جای خوبی! خوش بحال مهربی که به همچو شوهری گیرش افتاده .»
انتظارش بطول انجامید ، بی تابانه برگشت و به همکارش گفت :

«اه ، اینجادل آدم میگیره؛ چقدر خفهن ! من حالا میفهمم که پرنده ها و ختی توی تله گیر میکنند چه حالی دارن ، دنیا جلوشون تاتاهش وازه و اونا مجبورن اون تو حبس باشن و بیخود بال بال بززن . تف.»
سیگارش را آرام به لبه زیر سیگاری زد تا خاکسترش در آن بریزد و بعد به صندلی «صفا» اشاره کرد و از همکارش پرسید :

«کجاس؟»

کارمند بدون اینکه سرش را بلند کند شانها را بالا کشید و جواب داد:
«نمیدونم .»

«فکری» عاجزانه به اطراف چشم دوخت؛ همه مشغول کار بودند . تنها او بود که دست و دلش بکار نمیرفت . دلش میخواست اصلا کاری در دنیا نبود تا میتوانست بدون هیچ ناراحتی و دغدغهای کنار «او» دراز بکشد.

از دیدن «شریف» خوشحال شد . بیصبرانه سیگار رازیر پایش خاموش کرد و از او که باقیایه ای گرفته و اندامی مجاله شده وارد اطاق شده بود پرسید:

«نمیدونی کجاس سرشوزیر آب کرده؟»

«شریف» در حالی که ائانه روی میزش را جمع میکرد ، با صدای خنهای

جواب داد :

«کارگزینییه .»

«چیکار میکنه ؟ لابد میخوان جائی سوتش کنن؟»

«شریف» آهسته سرش را بلند کرد و «فکری» از نگاه مرده و اندوهی که بر چهره اش نشسته بود جا خورد . چشمانش در عرض مدت کوتاهی گودنشته

بود و گوئی شخصی بزور آنهارادر حدقه میگرداند. لباس جنبید و آرام گفت :
«سوتش ؟ هه، دکش کردن و دارن بخشنامه میکنن که هیش بانکی راش ندن.»
«فکری» یکمربه از تعجب تکانی خورد و پرسید :

« چرا ؟ »

«واسه اینکه ... واسه اینکه منم اگه روی حرفم واسناده بودم و بفکر
زنم نبودم الانه یه بخشنامه بیست خطی ام واسه من صادر میگردند که ...»
درجه راش انزجار و نفرت یخ بسته بود. باصدای خفه ای بگفته اش افزود:
«اینجا آدمائی رومیخوان که مث من و تو وهمه اینای دیکه پخمه و لال و توسری
خورده باشن. یه سورچی ام مث این میخوان (اشاره بر رئیس) که چپق همه
روحسابی بکشه ... همین.»

و بعد در حالی که تنه اش را بسختی زوی پاهایش میکشید از رئیس خدا حافظی
کرد و رئیس ، همانطور که گوشتهای زیر گلویش را مغرورانه نوازش میکرد ، با
لبخندی که بیشتر بدل «شریف» میزد، گفت :

« سعی کنید که کارمند عاقلی باشید ، اینجا ما به آدمای اوباش و هرزه
احتیاج نداریم.»

شریف ناراحت برگشت و نگاه همکارانش، او را - که گوئی لحظه ای دیگر
روی زمین پخش میشد و از هم میپاشید - بدرقه کرد. دیگر نه کسی قدمی
دنبالش رفت و نه کسی کلمه ای با او حرف زد - حرفهائی که به همه پروبال میدهد
و همه را دلگرم میسازد - همه به صدلیهای خود چسبیده بودند و گویا میترسیدند
اگر بلند شوند دیگران ، که مدتهاست بیکاری کشیده اند ، جای آنها را اشغال
کنند. از لبخندی که هنوز لای چینهای صورت رئیس باقی مانده بود زجر
میکشیدند و در تخیلات هول انگیز خود که آن به آن تحلیلشان میبرد چنین روزی
را بوضوح برای خود مجسم میکردند. لای در بسته شد و سرهای سنگین آنها
توی دفتر هارفت و قلمها با اکراه روی کاغذ هادوید .

تهران - ۹/۱۳/۴۰

گراز

ساقه‌های سبز رنگ برنج در زیر سنگینی خوشه‌های پرازدانه خم شده و بروی هم افتاده بود و گاهی با نسیم گرمی که از روی کوه‌های پوشیده از درختان وحشی می‌آمد، همچون گیسوان بلند زنان درهم و آشفته میشد و بعد بحال اول در می‌آمد. تا چشم کار می‌کرد، از دامنه کوه تا آنجائی که زمینهای پوشیده از درختان جنگلی با دامنه تلاقی میکرد، همه جا مستور از مزارع برنج بود. مزارعی که حد آنها با پرچینها از هم جدا شده بود و بستگی بجان روستائیان داشت.

با وجود آن که خورشید بوسط آسمان رسیده بود، هنوز «خداداد» مثل تمام روستائیان از ترس حمله دست‌های بیشمار گنجشک برای لحظه‌ای استراحت و خوردن لقمه‌ای غذا بروی **کتام** * نرفته بود، بلکه باچشمانی، که از شدت *** کتام (Kotâm)** اطاقك موقت چوبی است که در وسط شالی زار برای حراست مزرعه درست میکنند.

شاپور قریب

تابش نورخورشید رنگ خون گرفته بود، دسته های گنجشک رادر هوا تعقیب میکرد و بمحض اینکه آنها بحال حمله از ارتفاع خود میکاستند و بحالت شیرجه در میآمدند، قلاب سنگ را باخشم دورس میچرخاند و سنگ با صدای عجیبی هوا را میشکافت و همراه چند فحش و ناسزا که از دهانش بیرون پریده بود، بسوی گنجشکها میرفت. بعد از لحظه ای دسته گنجشکها در حالی که چند زخمی و کشته داده بودند، یکمرتبه ازهم میپاشیدند و هر یک از آنها با ترسو و وحشت بسویی پرمیکشید؛ ولی باز در یک چشم بهم زدن حمله را برای سیر کردن شکم در نقطه دیگری شروع میکردند. رنج و زحمت برای «خداداد» و روستائیان دیگر لحظه ای کم نمیشد؛ اصولاً زندگی برای آنها بدون صدمه و مشقت مفهومی نداشت. آنها هرگز بعمر خود مزه آسودگی و استراحت را نچشیده بودند و هیچوقت لقمه غذایی از گلویشان پائین نرفته بود، که در عوض آن پاندازه چند چهارپا کار نکرده باشند. آنها در حالی که خیس عرق بودند، در زیر نور خیره کننده خورشید، که همه چیز را بی رحمانه میسوزاند، فقط متوجه دسته های گنجشک بودند و مردم ازدور و نزدیک برای جلب توجه دیگران «هو» می انداختند و بعد از آن کی سکوت، با فریادی که همه منتظرش بودند، تعداد گنجشکهای کشته شده را با ذوق بگوش هم میرساندند:

«کربلائی، هه هه هه.»

«هوووووو»

«هفتا.»

اما شادی آنها وقتی اوج میگرفت که صدای تیری همرا بسکوت و امیداشت و برای ربع ساعتی دیگر گنجشکی جرأت پرواز به روی دریای مواج شالی زارها را نمیکرد. آنوقت همه باشوق سکوت رامی شکستند و بهم خبر خوش میداند:

«رستم ههههه.»

«هووووو.»

«خداداد - سایبالت و پارشون کرد.»

ولی دسته های گنجشک با تمام کشتاری که از آنها میشد، مثل دسته های ملخ هرگز تمام نمیشد. بلکه حالا در برابر سنگ قلاب سنگ حمله بکار -

غراز

میبردند : اول دایره را کوچک میکردند و آهسته در هر دور از ارتفاع خود کم میکردند و همین که روستائی قلاب سنگ رادور سرش میچرخاند و سنگ را با غظرها میکرد، آنها با سرعتی عجیب جا خالی میدادند و تا او بهیافت که بخود بجنبند و سنگ دیگری پیدا کند، توی شالی زار پخش میشدند و با ولع مقداری برنج خورده و مقدار بیشتری را حرام میکردند. این جنگ و گریز و دلهره ها مدام از صبح، که خورشید نور طلایی خود را بروی خوشه های پراز برنج میریخت ، تا زمانی که هر آفته رفته رنگ میبافت و تاریک میشد ، ادامه داشت . آنوقت گنجشکها با چند چرخ که در هر دور دایره شان وسیعتر میشد با جیک و جیک بسوی درختان میرفتند و روستائیان در حالی که با چشم تعقیبشان میکردند ، نفس میکشیدند و همانطور که قلاب سنگ را ببخود دور سر میچرخاندند لحظه ای بدوردستها چشم میدوختند و سپس خستگی روز را با چند حرکت و کوبیدن چند مشت بسینه جلو آمده خود در میگردند و با خوشحالی بسوی «کنام» های خود میرفتند و کته های بی روغن دست پخت زنهایشان را میخورند و بعد دودی بالذت میگرفتند و در همان حال باز بانوعی ترس ، شبیه ترس مادری که دخترش را در میان چند مرد دیده باشد ، سرمیکشیدند و به سطح مخملی شالی زار چشم میدوختند و با وحشتی که هرگز گوشه دلشان را ترك نمیکرد باهم زمزمه میکردند :

« باز شب شد . »

« آره . »

« آگه آدم یه چیزی داشت که میشد نسل گراز و از روی زمین و ربنده

چه خوب میشد . »

« آره ، اونوقت میشد به نفس راحت کشید و چرتکی بدون ترس زد . »
در واقع ترس از گراز بیش از ترس از ارباب بود . روستائیان که روی زمینها عرق میریختند و زور و جوانی خود را در شیارهای آن چال میکردند تا لقمه نسانی بدست بیاورند ، بخاطر این لقمه نمان مجبور بودند که از خیلیها بترسند، به خیلیها باج سبیل بدهند و برای خوش آمد خیلیها کلاه نمدی-شان را از سر بردارند و دستها را با احترام و ترس روی سینه بگذارند و آرام خم شوند ؛ اینها اشخاصی بودند که لباس زرد بتن داشتند و سالی يك بار برای

شا پور قریب

لخت کردن آنها بده می‌آمدند ، امنیه هائی بودند که برای بدست آوردن يك دانه برنج آنها هزار نقشه طرح می‌کردند ، اربابانی بودند که خدا و عزرائیل دویشان بحساب می‌آمدند و بالاخره گنجشکها و موشها و گرازها بودند. اما حساب گرازها از دیگران جدا بود . این حیوانات وحشی و خطرناک که در يك چشم بهم زدن نصف شالی‌زار را نفله می‌کردند نه تعظیم و کلاه برداشتن سرشان میشد و نه رعیت و بیچارگی و برای همین وحشیگری بود که تا هوا تاریک میشد ترسی بزرگتر از ترس حملهٔ دسته جمعی گنجشکها در دلشان لانه می‌کرد و مجبور بودند برای حفظ برنجهای خود با تلاش و کوشش عجیبی که از قدرت انسان خارج است تمام شب را بیدار بمانند و یا در هنگام چرت زدن گوش بزنگ باشند و نیمساعت به نیمساعت برای فرار گرازها « هو » بیندازند و بعد همانطور که پلکهای چشمشان از زور خواب به روی هم می‌افتد آرزوی يك لحظه استراحت و يك دقیقه زندگی راحت دلشان را خون کند .



همین که رنگ سرخ خورشید به روی کوهها تغییر میکرد ، دسته‌های زن و دختر با قابلمه های کته ، که بروی سر گذاشته بودند ، با سر و صدا و قیل و قالی که حاکی از گفتگویشان بود ، بسوی شالی‌زارها میرفتند . زنها با شوق و لبخندی که به روی لبهایشان پر میزد با يك دنیا حرارت و آرزو از میان ساقه های بلند برنج عبور می‌کردند و خودشان را به « کتام » می‌رساندند و آنوقت با دقت به مرد خود که در يك چشم بهم زدن کته را بلعیده بود و دود چپق را از سوراخهای پر موی بینی خود بیرون میداد ، چشم میدوختند . زندگی و همه چیز آن برای این زنان در وجود مردشان خلاصه میشد : مردی که چهره اش در زیر نور خورشید سوخته شده و موهای بلند زیر کلاه نم‌دیش شانه نشده و بدنش هفته ها رنگ آب بخود ندیده بود . آنها این مرد را با همین چیزهایش می‌پرستیدند و دوست داشتند : مردی را که با خاک ، آب ، پشه ها ، زالو ها ، گنجشکها و گرازها و از همه بالا تر با ارباب کشمکش دائمی داشت تا لقمه نان بخور نمیری بدست آورد . ولی مگر کار خرد کننده میگذاشت که لحظه ای با آنها صحبت کند یا دقیقه ای در کنارشان دراز بکشد

و بدن گرم و تشنه شان را نوازش دهند و عطش بی‌پایانشان را فرو نشانند ؟ در این چندماه همانطور که آرزوی لحظه‌ای استراحت دلخواه به دل روستائیان میماند ، این آرزو نیز دل زنان را خون میکرد و عقده میشد : عقده ای که در اثر آن میخواستند شالیزارها را آتش بزنند و آنرا دود و خاکستر کینند تا دوباره مردان خود را ، که حالا به خوشه های برنج عشق میورزیدند ، از آن خود کنند . وقتی هوا تاریک میشد ، همه نا امید ، با بدنهای داغ و تشنه و قابلمه های خالی ، دسته دسته راه ده را درپیش می گرفتند تا در بسترهای خالی خود که دیگر بوی بدن شوهرانشان را از دست داده بود دراز بکشند و عاجزانه دعا کنند تا زود تر خورشید رنگ سبز تیره ساقه ها را زرد کند و آنها محصول را جمع کنند و بتوانند بدون بیم از حمله گنجشکها و گرازها کنارشان دراز بکشند و در تنهایی لذتی که در اختیار دارند غرق شوند . هنگام برگشت دیگر آن میاهو و شتابزدگی دیده نمیشد . پرده غمی به روی چهره همه نشسته بود ؛ انگار میخواستند به طریقی خود را از آن چیزی که روح و جسمشان را آزار میداد ، خلاص کنند تا مبادا اشک گونه‌هایشان را بسوزاند . آنوقت بالحن غم آلودی باهم نجوا میکردند :

« معلوم نیست تاچه وقت بایس اینطوری زندگی کرد و دست بسر بود ؟ »

« تا آخر دنیا . »

« هوم... برای رنجای ما که دنیا ته نداره ! »

« مگه برای خوشیای دیگران ته داره ؟ »

« نزنه . »

لحظه ای بدون اینکه گفتگو کنند راه طی میکردند و چون نمیتوانستند ساکت باشند دو مرتبه لبانشان می جنبید و لحن غم آلودشان در فضا پخش می شد :

« میگم ، همیشه همینطور بوده ؟ »

« چطور ؟ »

« که آدما از آرزوهاشون جدا باشن ؟ »

« نمیدونم ، شاید . »

شاپور قریب

« اما ، آخه ما از مردامونم جدا هستیم ، اسم اینو چی میدارن ؟ »
« خب دیگه ، بعضی ها هم هستن که نه از آرزو هاشون جدا هستن
و نه از مرداشون ، هرچی رو که بخوان تو مشتونه ، حتی خدارو . »
« آه ، خدا ! دیگه کفری شدم . خدا مال او نا ، مرداهون مال ما . »

حالا دیگر تمام روستائیان با نگاهی که دختری زیبا را ورنه انداز کنند ،
با لذت به ساقه های برنج ، که قد کشیده و زرد رنگ و بارور شده بود ، چشم
می دوختند . وقتی نسیمی میوزید ؛ از لرزیدن آنها ، خوابیدن و یله دادن
آنها به روی ساقه های دیگر غرق شادی و سرور میشدند . در خیال آنروز را
که « **توم** »* بودند و با مشقت بسیار در زمین های لجن زار نشاندہ شده
بود مجسم میکردند . حالا ، که تمام آن باتلاقهای سیاه رنگ ، پوشیده از
موجهای بیشمار خوشه‌هایی بود که در زیر آخرین پرتو خورشید ، رنگ طلا بخود
گرفته بود ، قلبشان را روشن میساخت . و در خود چندان احساس غروری میکردند
که خدا را بنده نبودند . چون آنها بودند که در زیر تابش کشنده خورشید ،
زیر بارانهای مداوم و زیر نیش پشه ها با زمین سخت در افتاده و بعد از تلاش
و رنج فراوان ، که نشانه های آن بر چهره شان دیده میشد ، حالا حریف
خود را رام کرده بودند . حالا خوشه‌ها باردار شده بود و این دریای زرد رنگی که با
نسیمی مثل طلای مذاب و موج می لرزید و لرزش موجها تا دورترین کرانه
ها ادامه مییافت نشانه قدرت و کوشش و صبر شکست ناپذیر آنها بود . در میان
روستائیان این لذت بیشتر از همه نصیب « خداداد » میشد . او حالا تنگ‌غروبی
بروی « کوتام » خود دود راه انداخته بود تا از شر نیش پشه ها در امان باشد
و در حالی که دود را با فوت بطرف پشه‌ها میراند ، از دیدن مزرعه زرد رنگش
از ذوق در پوست نمی گنجید و در همان حال با بی صبری چشم براه آمدن
زنش بود . زنی که طی چند ماه برای او فقط اسم زن را داشت . ناگهان
سکوت آرام شالی‌زارها با صدای خنده بچه هاشکست و بعد از لحظه‌ای زنها
با شلیته های چین دار و رنگارنگ خود با قابلمه های پراز کته مثل پروانه

* « توم » = نشاء برنج .

گراز

های بی‌قرار در میان شالی‌زارها پراکنده شدند . مخصوصاً قر میدادند که شلیته‌هایشان چین بر دارد و دورپاهایشان به پیچد تا برجستگی اندامشان دل مردشانرا رام کند . از دیدن آنها هوسی در دل «خداداد» شعله کشید و یکمرتبه خود را مثل خورشید گرم یافت : خورشیدی که میل دارد همه چیز را بسوزاند و خاکستر کند . لبش را گاز گرفت و سرش را باکاه دودگرم کرد و سعی کرد که فکر و خیال‌زن را از مغز خود دور کند . آنقدر باکاه دودبازی کرد تا گلی نفس‌زنان کنارش نشست :

« آه خداجون، خسته شدم .»

نفسهای تند زنش ناراحتش کرد ، نگاهش بی‌اختیار از روی شلیته او بالا رفت و میخواست ولی بر خودش مسلط شد وزیر لب پرسید :

« اومدی ؟»

گلی آنقدر جوابش را نداد تا او مجبور شد سرش را بلند کند و توی چشمان درشت و سیاهش نگاه کند ، آنوقت باز برای هزارمین بار در دلش اقرار کرد « چقدر لونده». گلی همانطور که خداداد مات‌حالت چشمانش شده بود ، دستها را بدور گردنش انداخت و با عشوهای که سعی میکرد «خداداد» را تسلیم کند گفت :

« پسر ارباب اومده ، آه ؛ نمیدونی چه ریخته !»

« راستی ؟»

« آره ، امروز صبح اومد .»

و میخواست از فرصتی که دست‌داده بود استفاده کند که ناگهان سرو صدای دخترها از کنار شالی‌زار بلند شد ، دخترانی که تازه می‌خواستند مثل غنچه‌ها بشکفند . « خداداد » از سر و صدای آنها ناراحت شد و بالاخره مجبور شد بپرسد :

« باز چی شده ؟»

دخترها با عشو و ناز خندیدند و گفتند :

« ما واسه گنگیش اومدیم .»

« خداداد » همانطور که کنار کاه دود نشسته بود و از اندام و سروسینه

زنش لذت میبرد ، گفت :

« آخه، هرروز خدا ؟ »

دخترها با کمی شرم زدگی این پا و آن پا شدند و جواب دادند :
« میدونی، آخه باز برادرمون ناخوشه ، میگوین که آبگوشت گنگیش
قوت داره . »

« گلی، از خنده و طرز حرف زدن آنها از کوره در رفت و سراپا ایستاد
و در حالیکه دستها را بکمر میزد با فریاد سؤال کرد :
« مگه تو دنیای باین بزرگی کس دیگه ای گنگیش نداره لنگ درازا؟
همین مرد منه که »

آنها حرفش را قطع کردند و گفتند :

« آخه شوهر تو شکارچیه ، تفنگداره ؛ اگه اونای دیگه چارتا چارتا
میزنن مرد تو ماشالا گله گله میزنه . »

« خداداد » ازجا بلند شد و گنجشکهای سرکنده را بسویشان انداخت
و به « گلی، که با کینه و حسد نگاهشان میکرد، لیخندی زد و گفت :

« نترس کم نمیداد ، فردا بازم میزنم . »

وقتی آنها، که مرتب بعقب بر میگشتند و با حسرت نگاهش میکردند ،
دور شدند کنار زنش نشست و گفت :

« خدا میدونه الانه چقدر گنگیش مرده توی شالیزار افتاده ، همین
که تق تفنگ درمیاد مٹ بلمک پائین میریزن . »

« گلی، سرش را باخشم بلند کرد و گفت :

« واسه گنگیش نیس ، من میدونم واسه چی هرروز اینجامع میشن
و هرور راه میندازن ؟ »

« خداداد » باخنده پرسید :

« واسه چی ؟ »

« گلی » با بغض که نمیگذاشت حرفش را بزند جواب داد :

« برای تو . میان اینجا واسه اینکه با تولاس بززن . »

« خداداد » با تعجب پرسید :

« برای من ! »

« آره. برای تو. »

« هوم ! این همه زحمت و کار دیگه هوس هیچی رو نمیداره تودل آدم

زنده بمونه. »

بعد چشمکی زد و بالبخندی اضافه کرد :

« قول بت میدم تموم زمستو نواز بغلت تکون نخورم . »

« گلی، در حالی که موهایش را میبافت به تقلاي دخترها، که برای

گرفتن گنجشك به يك يك شالی زارها سرمیکشیدند، چشم دوخت .

خودش نیز زمانی مثل آنها بود ، به بهانه گنجشك بکنار شالی زارها

میرفت و با حسرت از جوانها گنجشك میخواست . حسرت او برای جوانها

بود نه برای گنجشك . برایشان ناز میکرد و طوری راه میرفت که شلیته اش چین

بردارد و دور پایش بییچد تا برجستگی های اندامش را بهتر تماشا کنند و

طوری میخندید که صدایش بگوش آنها، که بروی « کوتام » های خود کته می

خوردند، برسد و برای همین افسونگریها بود که چند بار تا دم « کوتام » ها

او را بهوای گنجشك کشیده بودند و در همانجا بود که لبهای گرم و تشنه

روستا ئیان بروی بستر لبهای لطیف و تبارش خفته بود . و حالا از اینکه

دخترها در اطراف شالی زار مردش پرسه میزدند بیم داشت که مبادا آنها هم

یکبار جرأت یافته و تا دم « کوتام » بیایند و لبهای خداداد را بمکنند . برای

همین فکر بود که سرش را بلند کرد و به « خداداد » که کته رامیبلعید چشم دوخت

و گفت :

« بیخود نیس که اینطوری شدی ؟ »

خداداد بالپهای پرش پرسید :

« چطوری ؟ »

گلی با بغض دخترها را، که هنوز کنار شالی زارها را نکرده بودند

نشان داد و گفت :

« اینا پاك ترو از راه بدر بردند ، واسه همینه که هر کاری میکنم تو

بمن محل نمیداری ؛ لباسهای تمیز می پوشم ، هر روز آب تنی میرم ، موهامو

شاور فریب

یدلخواہ تو میا قہر اما تو... آہ... تودیکہ ... »

« خداداد » بعنوان قہر قابلمہ نصفہ شدہ را پسزد و با اخم گفت :
« ہر روز بایس ہمین بساتو بپا کنی ؟ من کہ کور نیستم ، ہمہ چیزو
خوب میبینم ، می بینم کہ تو روز بروز قشنگتر و بہتر میشی ؛ اما تو ام می بینی
کہ برنجا حالا دیکہ موقع... »

« گلی » حرفش را باخشم قطع کرد و گفت :

« چند ماہہ کہ فقط فکر و ذکر ت شدہ برنج ! وقتی برنج میگی انگار اسم
یہ زن قشنگ تودہنت آب میشہ ، از صب تا شب بالای سر شونی و باہاشون ورمیری ،
دور شون می پلکی وھیچ فکر نمیکنی کہ اگہ میخواستم اینطوری مٹ جند تک
و تنها زندگی کنم دیکہ چہ مرضی داشتم کہ شوہر کنم ، ہمہ زنها میدونند
کہ چند ماہہ تو دست بمن... »

« خداداد » باخشم فریاد زد :

« کار ما بمردم چہ ، باز تو... »

« گلی » تو حرفش پرید :

« آخہ یہ عصرم کہ پیشت میام بداخمی میکنی و داد سرم میزنی ؟ فکر
کن منم خوشہ برنجم ، بلندشو مواظبم باش ، نگاہم کن ؛ دورو برمو بپا کہ
مبادا گنگیشکا و گرازا ازین بیرنم . »

« خداداد » از تہ دل خندید و درحالی کہ تکیہ اش را بچوبہای نردہ

میداد گفت :

« ہمین ؟ ! نہ ، خیالم از تو پاک جمعہ ، گرازا ہیچوقت بتو کاری

ندارن . »

و پس از اندکی سکوت قابلمہ را جلو کشید و زیر لب زمزمہ کرد :
« تموم این زحمتا واسہ توس ، بخدا واسہ توس ؛ اگر نہ خودت میدونی
کہ من یہ شکارچی بودم کہ میتونستم از زیر قلمہ قافم شدہ روزی خودمو
بدست بیارم . خودت خواستی رعیت بشم ، ناز اربابو بکشم و جلوش خم و
راست بشم ، چطوری بایس حالیت کرد کہ بخاطر بدست آوردن این تکہ زمین
چہا کہ نکردم . »

« آگه منو دوست داری پس چطوری این چن ماهه طاقت آوردی
که ... »

خداداد یکمرتبه با خشم، در حالی که دستش را بکف کوتام، می کوبید،
گفت :

« چرا نمیخوای بفهمی ؛ همه چیز ، از عشقمون گرفته تا جونمون
بستگی بهمین خوشه ها داره ، خوشه‌هایی که باید بیست و چهار ساعته بایندشون .
آگه اینا نباشن نه بدن من گرم میمونه ونه دستای تو اون قوتو داره که بدور
کردنم بیپچه . فهمیدی ؟ »

تکیه‌اش را باز بچوبهای نرده داد ، و درحالی که سعی می کرد آهنگ
صدایش را پائین بیاورد و خونسردی خودش را حفظ کند ، به آرامی به
گفته‌اش افزود :

« آگه زمستون برنجمون ته بکشه ، هیشگی پیدا نمیشه یه مشت بهمون
قرض بده ، یعنی هیشگی زیادتر از خودش نداره که این ولخرجی رو بکنه ،
اونوخت حالا می توازی چیزی حرف میزنی که اه ، آخه همیشه از برنجا
دست کشید . می بینی که نمیشه . »

« گلی » بعنوان قهر از جایش بلند شد . زنها، درحالی که قابلمه های
خالی را روی سر گذاشته بودند، کپه کپه کنار شالی زارها دور هم جمع شده و
منتظر دیگران بودند . « خداداد » قابلمه را بدست زنش داد و به چشمهای او
نگاه کرد ، زنی که از لبان گوشتالودش ، از بدن کشیده و خوش تراشش هوس
میریخت و این هوس در دل او آتش بپا میکرد . ولی وقتی با زیاد حمله گنجشکها
و گرازها یافتاد ترس برش می داشت ، آنوقت برای آنکه او را روانه کند
گفت :

« چشم هم بذاری این چند روز تموم میشه ، اونوخت باز مال همیم . »
« گلی » بخنده زنهائی که هنوز بروی کوتام های مردهای خود بودند
وسعی میکردند لذت و سعادت خود را برخ دیگران بکشند ، گوش داد و بعد
با حرص گفت :

« آخه پس چه وخت ؛ اینامگه از چیز دیگه ای درست شدن که انقدر زنا -

شونو دوست دارن ؟ »

« خداداد، در حالی که باطراف سرمیکشید، گفت :

« چرا نمی‌خوای بفهمی که من چی میگم ! اینائی که می‌بینی دل منو
ترو خون میکنن کمک دارن ، پسر دارن ، نوه دارن ، برادر دارن ، همه
که مٹ من یکه و تنها نیستن . »

« گلی، پشتش‌را باگله مندی باو کرد و باحسرت بخنده هائی که ازدور
میآمد گوش داد . «خداداد» پشت سرش آرام زمزمه کرد :

« من نمیخوام آبروم جلو همه بره ، یادت رفته وقتی منو تو باتلاق
دیدن بم خندیدند ، مسخرم کردن ، زیر لب بم گفتن « یارو شکارچیه رو »
حالا بشالی زارم نگاه کن، ازمال همه پر پشت تره ، من میخوام همونطور که
یه شکارچی ماهر بودم و تیرم هیچوقت خطا نمیرفت حالا هم یه رعیت خوب باشم
که اسمم دهن همه روپر کنه . حالا تو میخوای شب گراز بیفته توشالی زار و
پاک نفله اش کنه و اونوخت فرداش همه بقیافه ننه من غریبم من بخندند
که « بروعمو کشکتو بساب . تروچه برعیتی! »

در همین موقع شخصی، که روی مادیان نشسته بود، از کنار شالی زار
«خداداد» را صدا زد :

« هو... خداداد ارباب کارت داره . »

« خداداد» زیر لب قرزد :

« باز معلوم نیس چه خیالی زده بکله اش . »

« گلی» با تعجب برگشت و گفت :

« مگه نگفتم پسرش اومده، به جوونی که اگه ببینی خیال میکنی زنه .
تمیز ، خوش لباس ، هوهای شونه کرده ، آه چقدر خنده داره که مردی خودشو
مٹ زنا درس کنه . تودیدیش؟ »

« نه . »

« میگن سالای پیشم بده اومده ، اما خب باین سن و سال
نبوده . »

« بچه های ارباب وقتی پابسن میذارن میان توی ده که فیس کنن ، اما

گیه که فیس او نارو بخره . »

چوب دستی اش را برداشت و به «گلی» اشاره کرد:

« همین جا بمون ، یه آب خوردن طول نمیکشه که برمیگردم . »

بیش از چند قدم نرفته بود که با وحشت برگشت و گفت :

« راستی یادت نره ها ، گاهی هم یه هوئی بنداز که مبادا گرازا اینظر فا

بیان . »

سپس بدو بطرف مادیان رفت و لحظه ای بعد در میان درختان از نظر پنهان شد . «گلی» همانطور، که چشمش بدرختها دوخته شده بود ، بیاد آورد که این شکارچی را، که دیر بدیر در ده آفتابی میشد و همیشه در جنگلها و کوهها پرسه میزد، چطور با عشوه و حيله های زنانه بدام انداخت و چطور دل دخترهای زیادی را که آرزوی بدست آوردنش را داشتند سوزاند . و حالا این شکارچی، که نگاه زنهای بیشماری دنبال اندام ورزیده اش کشیده میشد، عاشق زمین و شالی زارها شده و برای چشم و هم چشمی با دیگران میخواهد در موقع برداشت محصول خودش را لایقتر و خبره تر نشان دهد و برای همین منظور دیگر او را پاک از یاد برده و فقط در فکر برنجهاست. در همین موقع یکمربه بیاد پسرار باب افتاد. جوانی که با اندام باریک و ظریفش راست روی اسب نشسته بود و با شلوار چسبان و چکمه هائی که در زیر نور خورشید برق میزد تمام زنها را وادار کرده بود که پنهانی باو فکر کنند . همانطور که گلی ساعتها پنهانی به او فکر کرده بود . مخصوصاً آن لحظه را که بتمام زنها با نظر تحقیر نگاه کرده بود. زنهایی که تا باو میرسیدند خم میشدند و آهسته سلام میکردند و راه خود را پیش میگرفتند. ولی تنها وقتی باو رسیده بود دهنه اسبش را کشیده و پرسیده بود :

« ببینم ، اسمت چیه ؟ »

« کنیز شما گلی . »

« گلی ! دختری ؟ »

« نه ارباب، مردم خداداده . »

در حالیکه با تعلیمی بکف دستش میزد پرسیده بود :

شاپور گریب

« خدآداد کیه ؟ اون شکارچیپهرو میگی ! »

« بله ارباب . »

« آه ! چه غلطا ! این پسره همیشه شکارچیپه خوبیه . »

سپسی، هما نظوری که با نظر خریداری ورا ندازش کرده بود، دهنهٔ اسب را شل کرده بود تا حیوان آهسته براه خود برود . چه خوب میخندید ، چه دستهای تمیز و صورت قشنگی ، اندامش مثل گل بوی خوش میداد ، همه چیزش دوست داشتنی و مثل گل ظریف و قشنگ بود . بنظر میرسید که هرگز برای خوردن آب هم از جایش تکان نخورده بود . « گلی » فقط از نگاهش زیاد خوش آمده بود . سعی میکرد که نگاهش را برای خود معنی کند ، ولی نمیتوانست . میتوانست اما از خودش و از مردش خجالت میکشید . چه نگاههایی بود ، مثل اینکه از روی پیراهن بدنش را لمس میکرد و با این وجود نگاههایش را دوست میداشت : از صبح هرکاری کرده بود نتوانسته بود آنها را فراموش کند . و حالا میخواست بداند موقعیکه جلوی پسر ارباب شلیته اش را چین داده بود ، او متوجه این چینها شده بود یا نه . افسوس میخورد که چرا زیاد با او حرف نزده بود . او که حتی لحظه ای هم اخم نکرده بود . در همین موقع « خدآداد » فریاد زد و « گلی » بخودش آمد و بدو بکنار شالی زار رفت و با خوشحالی گفت :

« حالا دیگه هوا تاریک شده ، من همینجا میمونم ؛ نیس ؟ »

« برات مادیون آوردم که دیگه بهانه ای نداشته باشی . »

« من میخوام ... »

« خدآداد » فوراً توی حرفش دوید :

« بههه ، پشه ها شب حساسی پدر تو درمیارن ، تو خیال میکنی میتونی

چشمتو هم بذاری ؟ »

« باشه ، تا صب باهم حرف میزنیم . »

« اه . . »

« گلی » از اخم مردش ساکت شد . « خدآداد » به آرامی گفت :

« مادیون را میبری خونهٔ ارباب . »

« راستی ارباب چیکارت داش ؟ »

« خداداد » از روی بی میلی تکانی بدستش داد و جواب داد :

« هیچی ، میخواس باپسرش برم شیکار ، منم بش گفتم تا محصولو ور

ندارم یه قدم باکسی اینطرف و اونطرف نمیرم . »

« اون چی گفت ؟ »

« ارباب اخم و تخم زیادی کرد، اما پسرش راضی شد و گفت باشه، بخاطر

خداداد بیشتر توی ده میمونم . »

« گلی ، باخوشحالی سؤال کرد :

« خوب قد و بالا شو تماشا کردی ؟ دیدی چه ریختی بود ؟ آه ! »

« آره ، یه آدمی که روی پیشونیش نوشتن « ارباب » . »

« خوش بحالتش . »

« گلی ، را روی مادیان سوار کرد و او همانطور که بفکر فرو رفته بود

پرسید :

« میگم ، اگه امشب اینجا بمونم مگه چی میشه ؟ »

« هیچی ، بعدش من دیگه نمیتونم تو روی هیشگی رو نگاه کنم ، واسه

اینکه بهیشگی نمیتونم بگم که تقصیر زنم بود . »

آرام دستش را بکفل مادیان زد و سفارش کرد :

« یادت نره ها ، یگراست بپرش خونه ارباب . »

« گلی » سرش را گرداند و باخنده گفت :

« خوبه پسر اربابو ببینم . ازاین که مٹ زناس ازش خندهم میگیره . »

« خداداد » بروی کوتام یله دادو، در حالی که چیپش را چاق میکرد ،

بلرزش خوشه‌ها چشم دوخت . هرگز تصور نمیکرد که کاری مشکلترا از شکار

در دنیا باشد . چه شبها بخاطر شکار بیدار مانده بود ولی حالا میفهمید رام

کردن و شکار کردن زمین و بارور ساختن آن چقدر زحمت و حوصله میخواهد.

آنروزی را که زمینش با تلاقی بود و تازانو در آن فرو میرفت در نظر مجسم

کرد . هرگز فکرش را هم نمیکرد که او هم بتواند زارع شود ، دستهایش

شاپور قُرب

فَقَطُ بسنگینی تَفَنگِ سرپرشِ عادت کرده بود ، اما حالا همه چیز را امید است . در عرض این چند ماه همه چیز را یاد گرفته بود . دیگر بزراعت علاقه پیدا کرده بود و نمیخواست باز دنبال شکار در جنگلها و کوهها پرسه بزند و کارد را برگردن حیوانی که با چشمهای وحشتزده نگاهش میکند فشار دهد . نسیم آرامی میوزید و ماه از پشت کوه سر میکشید و از دور ، از میان شالیزارها نوای غم آلودی میآمد . «خداداد» بهوس چای ، کتری آب را روی آتش گذاشت . اما هوس دیگری ناراحتش کرد ، هوسی که بآن دسترسی نداشت و آن این بود که «کاش گلی رو پیشم نگر میداشتم » ازدور صدای وزه چند گره گرسنه که در میان درختان وحشیانه در پی طعمه میگشتند ناراحتش کرد . رشته کوه درمقابلش همچون پرده غمی بود که برویش سنگینی میکرد . رویش را از آن برگرداند و بده که هنوز چراغهایش سوسو میزد چشم دوخت . از این که در تمام این مدت که در مزرعه بکار مشغول بوده او را ناراحت و تشنه نگاه داشته است از خودش بدش آمد و بادلسوزی زیر لب زمزمه کرد :

« لا بد الانم بفکر منه . »

پلك چشمهایش از خستگی بروی هم افتاد ، تمام عضلاتش درد میکرد . خورشید از صبح بر مغزش تابیده و توی سفیدی چشمهایش از شدت حرارت سرخی کم رنگی دویده بود . خواب ، بعد از هوس بغل گرفتن «گلی» که در دلش جا گرفته بود ، تنها آرزویی بود که دیگر هوسها را از یادش میبرد . حالا تمام وجودش بخواب احتیاج داشت . دلش میخواست آنقدر بخوابد که وقتی چشم باز میکند دیگر احساس خستگی نکند . صدای جیرجیر سوسکهها رفت و آمد موشها نمیگذاشت لحظه ای چشمهایش گرم شود . آتش زیر کتری را تند کرد و سپس باز چشمهایش بسته شد و بیاد طرز برخوردش با پسرارباب افتاد . اربابی که مثل خوک چاق و پروار شده بود و این همه گوشت را فقط از یله دادن و خوردن و گفتگو بازنها درست کرده بود . هرگز در چشمها و چینهای صورت این مرد جای پای غم ، حتی رنگ آنرا هم ندیده بود و پسرش که حالا بزرگ شده بود ، همه چیز را از پدر بارث برده بود . اخم کردن ، بلند حرف زدن ، بی توجه بودن بگفته های دیگران ، محبت خود را با فحش-

های رنگیك نشان دادن ، شوخی كردن با زنها و دختران و بالأخره هرچیز را كه ارباب ریخته بود او با دقت جمع كرده بود و «خداداد» آنها را موبمو در همان بر خورداول درحالت چشمهای او دیده بود. پسر ارباب نگاه تحقیر آمیزی باوانداخته و گفته بود :

« فردا صب میریم شیکار، خب . »

و ارباب، درحالی كه باغور به پسرش، كه بعد از او روشش را در ده داری حفظ خواهد كرد، اشاره كرده و باغور گفته بود :

« پسر مه خداداد ، میشناسیش ؟ حالا هوس شكار زده بسرش و چند روز اومده ده تا از نزدك شاهد سر و كله زدن پدرش با رعیتای بی زبون باشه . »
و بعد از خنده ای، كه میخواست با آن خوشحالیش را از آمدن او بده نشان دهد، بگفته اش ادامه داده بود :

« منم هم سن این كه بودم ، توی ده شیکار میكردم ، خب دیگه سلیقه ها فرق میکنه ، آه . »

و بعد، در حالی كه از فكر پسرش تأسف میخورد، زیر لب اینطور خود را راضی كرد بود:

« حالا دیگه پدرش ، فكر و نقشه های خوب پدرش ، همه چیز پدرش بنظر اون بدمیاد ، آه! پسر خداداد دیگه پاك شهری شده و منو قبول نداره ، باشه منم پدرمو قبول نداشتم ؛ هیچ پسری تو دنیا پیدا نمیشه كه مٹ پدرش فكر كنه . نیس ؟ »

بعد دستها را بهم مالیده و پس از کمی سكوت گفته اش را اینطور تمام كرده بود :

« دو روز بیشتر نمیخواد توی این ده خراب و كثیف بمونه ! بهتره كه تو این دوروزو باهات بشكار بری و كاری كنی كه بش خوش بگذره . »

« شكار ! ؟ ارباب من گرفتار مزرعه هستم . »

ارباب با اخم گفته بود :

« بدرك كه گرفتاری ، مزرعه ! مزرعه ! »

و بعد از مدتی داد و فریاد بالاخره پسر ارباب از تصمیم خود منصرف

شا پور قریب

شده بود و در میان بہت و حیرت پدرش گفته بود :

« خب بسہ بابا ، شیکار رفتن کہ دیگہ دعوا ندارہ ، من چن روز بیشتر میمونم ، میخوام بعد از برداشت محصول عروسی دہاتی ہارو ہم تماشا کنم . »
و ارباب ، در حالی کہ از خوشحالی مرتب بادست روی ران گوشتا لودش میزد ، سؤال کردہ بود :

« راستی ؟ آہ از دست تو ، خوب تو برو خداداد ، پسر م میخواد یک کمی توی دہ بمونہ و ببینہ پدرش چطور ی با حیوونای فہم سرو کلہ میزنہ . »
ہما نظور کہ « گلی » میگفت پسر ارباب ہیچ شبیہ روستائیان نبود . حتی بہ پدر خپلہ و صدا کلفتش ہم نرفته بود . خوب یادش می آمد وقتی کوچک بود و برای تحصیل بشہر رفتہ بود باز کمی شبیہ پدرش بود ، ولی حالا شہر ہمہ چیز او را عوض کردہ بود ، حتی قیافہ اش را . آب کتری جوش آمد و او چشمہایش را کہ خواب در آنہالانہ کردہ بود ، بسختی از ہم گشود و پیش از اینکہ از قوطی چای بردارد نظری بشالیزا رانداخت و از روی عادت ہوئی کشید و بعد چای راتوی کتری ریخت و برای اینکہ خواب از سرش بپرد ، روی کوتام ایستاد و باطراف نظر انداخت . تمام روستائیان مثل او بیدار بودند و او ازدودی کہ از کوتام ہا برمی - خواست این موضوع را میدانست . دودہا مثل زنش قر میدادند ، لولہ میشدند و بعد از کمی کہ از سطح کوتام بالا میرفتند در تاریکی شب گم میشدند ، ہما نظور کہ گلی تنگ غروبی در میان درختان گم شدہ بود . خودش را بالذت بنردہ کوتام فشار داد . یک مرتبہ حس کرد کہ نردہ مثل بدن گلی گرم است . باز خودش را فشار داد :

« آہ ، اگہ بودش ؟ » و بعد ہوا نداشت .

یک مرتبہ از اطراف باچند ہوی پیایی پاسخش رادادند و او ، در حالی کہ سعی میکرد فکر زنش را از سر بیرون کند ، نگاہش را بامہ انداخت . حالا ماہ از لبہ سیاہ و محوکوہ کہ در دل آسمان فرورفتہ بود فاصلہ گرفته و خوشہ های پراز دانہ در زیر نور سیمگونش همچون دریای آرامی بخواب رفتہ بود . آرزو کرد وقت برداشت محصول لحظہ ای بعد فرارسد تا او بتواند روز های زیادی رادر کنار زنش بماند و آتشی را کہ در گہایش شعلہ میکشید خاموش

کند . آه زن : زنی که بخاطرش از حرفه اش دست برداشته بود و بمیل او رعیت شده بود تا جلوی اربابش کلاه از سر بر دارد و راست بایستد و بهمه فحشهایش بالبخند تحسین آمیزی گوش دهد . اوهمه اینهارا بچان خریده بود ، برای اینکه گلی را دوست میداشت و برای روزهای بعد از برداشت محصول نقشه های زیبائی طرح کرده بود . ولی خبر نداشت که ارباب بچه حیله هائی متوسل میشود که حتی ساقه های برنج را نیز برای علوفه گاو و گوسفندان از آنها بگیرد . آنوقت در زمستان روستائیان مجبور میشوند برنجی را که در موقع برداشت مفت با ارباب فروخته اند چند برابر گرانتر از او بخرند و تا گلو زیر بار قرض بروند و تا آخر عمر مجبور شوند همچون زنان روسپی ، که همیشه بدهکار سر دسته های خود هستند ، به ارباب مدیون باشند و در مراسم عزاداری از صمیم قلب برای پایدار ماندن او دعا کنند و زنده ماندن خود را از دولت سراو بدانند . چشمهای خود را مالید و زیر لب غرید :

« اه ، خواب چیه ؛ بدمصمبم کنه میره توجش آدم . »

استکانش را پراز چائی کرد و پس از چند لحظه که چائی گرم از گلویش پائین رفت خواب از چشمهایش پرید و هشیارانه سراسر شالی زار را دیدزد . هر خوشه بالرزش خفیف خود در نظرش بشکل گلی جلوه کرد ، که باهر تکان شلیته دور پاهایش می پیچید و اندام زیبایش را بهتر نشان میدهد . از این خیال خوش خون توی رگهایش تند تر دوید و بدنش گرم شد . دیگر حالا تمام مزرعه بچشمش بشکل « گلی » در آمده بود و او حس میکرد که بادیدن آن تمام خستگی و کوفتگی روز از تنش بدر رفته است . از روی عادت شادمانه برای فرار گرازها « هو » انداخت :

« او ، هه هه هه هو . »

و از دور دستها چند رعیت با صداهای زیرو بم خود جوابش دادند :

« او وووووو هو هه هه هه هو »

و خدا داد در دلش تصدیق کرد :

« اونام مٹ من بفکر زنا شون هستن ، زنائی که مٹ آتش آدمو گرم

میکنن . »

شا پور قریب

پیش از اینکه خورشید تیغ بزند ، پسر ارباب باهیکل کشیده و لباس قشنگی ، که دل روستائیان را میبرد ، دهنه اسبش را جلوی شالی زار «خداداد» کشید و پس از لحظه‌ای ، که باطراف با نظر تحسین نگاه کرد ، رویش را بطرف کوتام کرد و از خدا داد ، که با چشمهای خواب‌آلود او را با نوعی کینه نگاه میکرد ، پرسید :

« هوای خوبیبه ، برای شیکار جون میده ، نیس ؟ »

« بله ارباب ، اما من دیگه دس و دلم دنبال شیکار نمیره ، زمین منو پاک

اسیر کرده ، مٹ بچه‌ای که پاک مادرشو پابند میکنه . »

پسر ارباب با بی‌اعتنائی خوشه‌های برنج را نشان داد و پرسید :

« چه وقت ازدستشون خلاص میشی ؟ »

« با خداس ارباب . »

و او ، درحالی که با تعلیمی بکف دستش میزد ، سؤال کرد :

« فکر میکنی که توی کوهها چیزی گیرمون بیاد ؟ »

« ای..... بسته بشانسه ، اما توی دشت آهو زیاده ، مخصوصاً اگه

سرآب غافل گیرشون کنیم . »

« آه چه خوب ، حسابی بتیر می بندمشون ، میدونی میخوام تلافی

موندن در اینجارو حسابی درشیکار در بیارم ، توی ده آدم زود خسته میشه ،

همش تقصیرتست . اگه بهانه نمی‌آوردی ، سرمو میبردن از دو روز بیشتر

تو ده نمی‌موندم . »

« ارباب ، لابد از ما بدتون میاد که باز میخواین برین شهر ؟ »

« نه ، اما اینجا آخه هیچی نیس ، اگه شیکارم نباشه آدم دق میکنه . »

« خداداد » آه عمیقی کشید و با لبخند گفت :

« باز شما شهرو دارید ، ما چی بگیم که وقتی دلمون گرفت هیچ‌جارو

نداریم . »

« مگه تو هم دلت میگیره ؟ »

« همیشه . »

« دروغ نگو . کسی که زنی بخوشگلی گلی داشته باشه هیچ وقت دلش نمیکیره . »

« خداداد » یکمرتبه رنگش سرخ شد و پسر ارباب فوراً حرف راعوض کرد :
« هوا چقدر خوبه ، نیس ؟ »

چون « خداداد » حرفی نزد ، دهنه اسب را شل کرد و حیوان آرام از لای درختانی که تگ و توك برگهایشان زردی میزد بطرف ده رفت . خداداد همانطور که او را با نگاه بدرقه میکرد از خودش سؤالهای بیشماری کرد و بالاخره باین دلیل قانع شد :

« خدا خواسته که اینطور راحت باشه تا بکار همه کار داشته باشه . »

آنوقت دستش را بچوب نرده کوتام زد و با خشم پشتش را به پسر ارباب ، که در میان درختان از نظر محوشده بود ، کرد و باحرکتی خستگی خود را در کرد و زیر لب باگله زمزمه کرد :

« معلوم نیس خدا چرا یه دفعه یکی از مارو با اینا اشتباه نمیکنه ؟ »
آنوقت قلاب سنگ را دور سرش چرخاند و اولین سنگ را بسوی دستۀ گنجشکهای که بر سطح شالیزار پر میزدند رها کرد و زیر لب باخشم گفت :
« پدرسکا از ذوق شکم خواب ندارن . »

از آنروز ببعد ، پسر ارباب صبح و عصر به خداداد سر میزد ، مخصوصاً عصرها وقتی که زنها برای شوهران خود شام می آوردند ، کنار شالیزارها پیدا میشد . طوری اسب میتاخت که همه را بحیرت میانداخت و زنها با جیغ و يك نوع لوندی مخصوص خود را از سرراهش عقب میکشیدند و تامدتی حتی موقعی که روی کوتامها مینشستند ، از او باعجاب سخن میگفتند و این هوس را دردل شوهرانشان مشتعل میکردند که « کاش ما هم پسر ارباب بودیم » . پسر ارباب حالا با اسبش در افق گم شده بود و گلی ، در حالی که آرنجها را به نرده کوتام گذاشته بود ، بدور دستها چشم دوخته بود . « خداداد » چند روز بود که دیگر آن بیقراری و التهاب را در او ندیده بود ، خاموش بنظر میرسید گویا آبی بروی آتش تند هوسهایش ریخته باشند . حالا حتی کنارش

شا پور فریب

هم نمی نشست تا به لقمه هایش ، بطرز جویدن و آب خوردنش چشم بدوزد. آخر همه اینها سابق برای او تماشائی بود و از آنها لذت میبرد. هنوز «گلی» داشت بافق، که دیگر سواری را در آنجا نمیدید، نگاه میکرد، بالاخره «خداداد» مجبور شد، همانطور که لقمه در دهانش بود، باخم پرسد :

« تو بچی نگاه میکنی ؟ خلق من گرفت ، اه . »

واو، با آه عمیقی که کشید، جواب داد:

« به هیچی . »

«خداداد» ناراحت لقمه را جوید و باندام او، که برایش حالا جلوه خاصی پیدا کرده بود، چشم دوخت . حتم داشت اگر او را در آغوش بگیرد ، آتش میگیرد و میسوزد .

حالا هوس کرده بود که بداند در زیر آن پیراهن گشاد خال قرمز و آن شلیتۀ پرچین ... آه درست مثل اینکه بیک سرزمین ناشناس و بکر چشم دوخته بود . باور نداشت که یک سال تمام «گلی» مال او بوده و روزها و شبهای زیادی بدنش را مثل خوشه های برنج نگاه و لمس کرده و با همین دستهایی که کته را در دهان میگذاشت با بدن او بازی کرده است . با حسرت بدستهایش چشم دوخت ، دلش میخواست دهان داشتند تا گفته اش را تصدیق میکردند . حس کرد بدنش گرم میشود و لقمه از گلویش پائین نمیرود و خون در زیر پوستش مثل شکاری که شکارچی در تعقیبش باشد میدود . آرام سرش را پائین انداخت و زیر لب قر زد :

« از جلوم میری کنار یا نه ؟ »

« گلی » سرش را کمی بطرف او گرداند و پرسید :

« واسۀ چی ؟ »

« آخه اینطوری که تو جلوم واستادی ... اه . لعنت بر شیطون . »

« گلی » باخم گفت :

« شیطون ؟ ! خبه بیخود تقصیر شیطون ننداز تومث یخ سرد شدی . »

بعد برگشت و به همان حال ایستاد و «خداداد» مجبور شد کمی روی کف «کوتام» جا بجا شود تا چشمش باندام او نیفتد . و «گلی» ، همانطور که ایستاده بود، بفکر فرو رفت . میخواست بین مردش و پسر ارباب مقایسه کند . از

وقتی که او را دیده بود يك شبهم از فکر و خیالهای قشنگ خوابش نبرده بود و باتمام کوششی که کرده بود نتوانسته بود لحظه‌ای او را از خاطر خود محو کند . وسوسه‌ای چنان عجیب در دلش افتاده بود که شوهرش باتمام خوبیها و مردانگی‌ش همچون ستاره‌ای در سپیده دم صبح رنگ میبخت و در آسمان دلش محو و نابود میشد . لبش را گاز گرفت ، مایل نبود که دنبال دلش برود ، حتی پیش خودش هم نمیخواست اقرار کند که او را دوست دارد . ولی پسر ارباب چرا در ده پیدایش شده بود و چرا زیر چشم نظری بمرشد انداخت . «خداداد» داشت ته قابلمه را پاك میکرد . سرپایش خاك آلود و کثیف ، صورتش آفتاب سوخته ، موهای صورتش زیر و دستهایش ترك خورده و بدنش ماهها بود که رنگ آب را ندیده بود . اما پسر ارباب خوش قیافه و خوش لباس ، باصورتی که هیچ وقت مونداشت و با بوی عطر گیج کننده اش او را بیاد بهار و گل‌های سرچشمه‌ها می‌انداخت . «خداداد» چپقش را چاق کرد ، هنوز کنجکاو بود و میخواست علت تغییر رفتار زنش را بداند . آهسته ، همانطور که ته چپق را بگوشه لبش فشار میداد ، پرسید :

« حالا دیگه بچی نگاه میکنی ؟ »

« بدرختا . »

«خداداد» با کمی شکر بروی کف کوتاه جا بجا شد و گفت :

« خب ، اینا که امروز در نیومدن ؟ سابقم بودن . »

« آره ، اما حالا بنظرم قشنگ میان . »

« هوم ، چی شون قشنگه ؟ »

« رنگشون ، بی زبونشون ، همه اینا قشنگه دیگه ، نیس ؟ »

«خداداد» پك محکمی بچپق زد و باز بی اختیار چشمش را بساق‌های برهنه گلی «دوخت . نگاهش آرام از آنها بالا رفت ، دیگر طاقتش تمام شد و یکمرتبه دست انداخت و مچ پایش را گرفت و «گلی» با ترس برگشت و پرسید :

« آه ! چی شده ؟ »

«خداداد» ، درحالی که سعی میکرد او را بسوی خود بکشاند ، گفت :

« دیگه بسه ، مگه آدم چقدر طاقت داره ، من الانه مٹ کتری روی

آتیش جوش اومدم . »

شاپور قریب

«گلی»، درحالی که او را با دست عقب میزد، باحیرت گفت :
« مگه دیوونه شدی؟! فکر زمستونمون باش، خودت گفتی که هیشکی
بهمون یه مشت برنجم قرض نمیده . »

«خداداد» باعجز سرش را بلند کرد و گفت :
« ندن، باز میرم شکار؛ تفنگمو که ازم نگرقتن. »
پای او را که سخت مقاومت میکرد محکم بطرف خود کشید و، درحالی
که بغلش میکرد، گفت:
« تو... تو خیال میکنی من یخم؟ حالا... حلاوت نشون میدم که مٹ
آتیشم. از آتیشم... »

اما در همین موقع دخترها از کنار شالیزار فریاد زدند :
« هو... هو ما گنگیش میخوایم . »
«خداداد» انگشتش را روی لبان گلی گذاشت و با التماس گفت :
« هیش، خودشون میرن . »

ولی دخترها وقتی کسی جوابشان نداد، آرام بطرف « کوتام» راه افتادند.
«خداداد» صدای پای آنها را، صدای برخورد شلیته‌هایشان را بساقه‌های برنج
شنید. باخشم دستش را بکف کوتام کوبید و زیر لب غرید :
« تف، همه چیز با آدم سرلج میفته؛ خورشید، گراز، دخترها،
گنگیشا، آخ که... »

روی پایش ایستاد و با یکدینا نفرت سر آنها، که حالا باخنده پیش می‌آمدند،
فریاد زد :

« کجا! کجا سرتونو پائین انداختین و مٹ گاب پیش می‌آین؟ »
دخترها یکمرتبه جا خوردند و پس از کمی مکث جواب دادند :
« ما... ما اومدیم گنگیش بگیریم. آخه برادرمون... »
« برید گور پدر خودتون و برادرتون... دبرید دیگه. »
دخترها، همان‌طور که عقب عقب می‌رفتند، با هم نجوا میکردند و طوری
لبخند میزدند که «خداداد» فکر کرد آنها همه چیز را فهمیده‌اند. آنوقت وقتی
بکنار شالیزار رسیدند یکمرتبه همه زدند زیر خنده و درحالی که هو میکشیدند
فرار کردند .

«خداداد»، آب دهانش را روی خوشه‌ها انداخت و وقتی برگشت «گلی» را دید که قابلمه خالی را برداشت و از «کوتام» پائین پرید. با التماس بطرفش دوید و گفت:

«کیجا؟ میخوام بت نشون بدم، آخه اگه اوقات واسه این تلخه که... بین من ازخیر مزرعه و همه چیز میگذرم، همونطور که ازخیر شکار گذشتم، آخه گلی دیگه نمیخوام عصرا بٹ بوم اینجا بڃ کنی و بمن نگاه نکنی، منم آدمم، دل دارم، گلی... گلی.»

«گلی»، همانطور که داشت میرفت، جواب داد:

«میدونم، وقتی که محصولو برداشتی همه چیز درست میشه، حالا زندگی ما، عشق ما، بستگی به اینا داره. میدونی اگه اینا نباشن نه بدن تو گرم میمونه و نه دستهای من نا داره که دور کردن تو حلقه بزنه، نیس؟»

«اه، حالا دیگه داره حرف خودمو، بخودم پس میده.»

باحسرت مثل زمانی که شکاری را ازدست میداد به برجستگی‌های بدن زنش، که شلیته را برقص واداشته بود، چشم دوخت. حالا این مقاومت بی دلیل او آتش تمنایش را تیزتر میکرد و با نوعی شك و تردید بفکر فرو میرفت که آیا واقعاً زمانی بذن او را لمس نکرده است؟ دلش میخواست همان لحظه بدود و او را درآغوش بکشد و با التماس بگوید:

«آخه چرا یهو اینطوری شدی، تو که جنی نبودی؟»

اما از زنها خجالت کشید، زنهایی که کنار شالیزارها ایستاده بودند و منتظر بودند که کوچکترین چیزی از کسی ببینند تا بان شاخ و برگ بدهند و بگوش دیگران برسانند. «خداداد» آنقدر روی «کوتام» ایستاد تا آنهاراه ده را پیش گرفتند. «گلی» حالا ذوق زده شده بود. میخندید و از این که بطرف ده میرفت خوشحال بنظر میرسید. درحالی که «خداداد» دلش از رفتن او آتش گرفته بود، این بد رفتاری را هیچ طوری نمیتوانست برای خودش تعبیر کند، بالاخره از اینکه فکرش بجائی نرسید، با خشم دستها را بچوبهای نرده کوتام کوید و زیر لب لندید:

«زنامت آتیشن، گاهی آدمو مٹ خورشید گرم میکنن، زه ونی دودشون چشممو

کور میکنه و بیشتر وقتا هم، همه چیزو میسوزونن و خاکستر میکنن.»

«گلی»، کنارش دراز کشیده و دستها را زیر سر گذاشته و چشمهای درشت سیاهش را متفکرانه بآسمان دوخته بود و چشمان گرسنه «خداداد» از نك پایش آهسته بالامیخزید. ازدیدن ساقهای خوش تراشش، کپل‌های پروبرجسته‌اش، کمر باریک و سینه‌های لرزانش، لبان گوشتالود و چشمانی که مثل سنگهای ته‌چشمه‌ها صاف و شفاف بود غرق لذت شد. بی‌اختیار خودش را بطرف او کشاند و با احتیاط دستش را توی موهای بلندش فروبرد و زیر لب، درحالی که صدایش از ذوق می‌لرزید، گفت :

« میدونی، پسر ارباب ازت تعریف کرد . »

«گلی»، ناگهان سرش را بطرف او گرداند و چشمانش را بدیدگان

«خداداد» دوخت و بعد از اندکی مکث کنجکاوانه پرسید :

« چی میگفت ؟ »

«خداداد» خوشحال جواب داد :

« میگفت که زن قشنگی داری ، انگار بمن حسودی میکرد . من

از صدایش فهمیدم . »

سر «گلی» باز بحال اول درآمد و لبخندی روی پوست زیتونی صورتش

دوید :

« من دلم میخواد فقط برای یکی قشنگ باشم ، همینطور که ماه فقط

برای خورشید قشنگه . »

«خداداد» دست دیگرش را با احتیاط روی سینه او سراند و از اینکه

مقاومتی ندید خوشحال شد و آنوقت آهسته گفت :

« اما همه ماهو می‌بینن و عاشقش میشن . »

«گلی» مثل اینکه درخواب حرف بزند ، آرام لبانش جنبید :

« اما تا حالا کی دستش بماه رسیده ؟ »

« هیشکی . »

خودش را جلوتر کشاند و لبان تشنه‌اش را بروی لبهای گرم «گلی» فشار

داد و حریصانه آنرا مکید و تلاش کرد بدنش را جلوتر بکشد تا از گرمی بدن

زنش آتش بگیرد . اما یکمرتبه از صدای داد و فریاد و «هو» هائی که از همه

طرف بلند شده بود از خواب جست . ناراحت و دمق چشمهایش را مالید و از چرتی که سرپا زده بود راضی بنظر میرسید . لحظه‌ای سعی کرد آنچه را که در خواب دیده بود پیش خود محسوس کند . ولی سر و صدا آنقدر زیاد بود که نگذاشت بفکر فرو رود . ناچار چرخ‌های زد و باطراف چشم دوخت . در میان شالی‌زارها روستائیان فانوس بدست هراسان میدویدند و « هو » می‌انداختند و کمک می‌طلبیدند . در آن دل شب این سر و صداها چنان ترسی در دل « خداداد » انداخت که طعم شیرینی بوسه‌ای که از « گلی » گرفته بود فراموش شد . ناراحت زیر لب زمزمه کرد :

« باز چه خبر شده ؟ »

ناچار فانوس را از ریسمان باز کرد و تفنگ را برداشت و از روی مرزها با دو بطرفی که همه میدویدند عجلانه دوید :

« خداداد ... ه ه ه ه ه . »

« هو ... »

« تو نمیدونی چی شده ؟ »

« نه برادر، منم مٹ تو بی‌خبرم . »

روستائی‌ها رسید، و درحالی که نفس نفس میزد، گفت :

« پاك قیامت بپا کردن . »

« آره . »

عده‌شان بچهار نفر رسید ، باهم حرف میزدند و دربارهٔ اتفاقی که افتاده بود حدس میزدند و حدسهای خود را بیان میکردند و چون دیگران آنرا عاقلانه نمیدانستند پس میگرفتند و برای اینکه ساکت نباشند حوف دیگری میزدند . به محل نزدیک شدند ، حالا آهسته راه میرفتند و سعی میکردند نفسهای خود را تازه کنند . روستائینی که پیش از آنها رسیده بودند ، حلقه‌وار دورتادور شالی‌زاری که زیر و رو شده بود ایستاده بودند . همه با ترس و وحشت ، درحالی که دریک دست چوب و در دست دیگر فانوس را بالا نگاهداشته بودند ، آمادهٔ حمله بودند ، ولی کسی جرأت حمله نداشت . بهم‌دل‌داری میدادند و این پیچ و پیچ‌گاهی بهیاهو تبدیل میشد و میخواستند یکی پیش بیفتند و جلو بروند تا دیگران دنبالش راه بیفتند . چون می‌رسیدند که مبادا گراز خودش را

شا پور قریب

لای ساقه‌ها پنهان کرده باشد و بی‌هوا چند نفر را زخمی کند یا بکشد ،
«خداداد» لحظه‌ای مات و متحیر بساقه‌های بلند برنج، که روی زمین افتاده
و له شده بود ، نگاه کرد و سپس با حسرت از کنار دستش پرسید :

« کربلائی! چه بلائی اومده؟ »

پیرمرد با چشمانی پراز اشک جواب داد :

« گراز ، گراز! افتادن توش ز باین روزش انداختن . »

«خداداد» بعد از اندکی سکوت پرسید :

« دم غروبی رستم بازش بود؟ »

« کربلائی» بعد از کمی فکر پاسخ داد :

« آره ، از بس با زنش ور رفت خودشو خسته کرد ، من صدای خنده-

شونو می‌شنفتم . »

سپس با خشم بگفته‌اش ادامه داد :

« تف باین زنا که طاقت آدمو تموم میکنن . »

«خداداد» تفنگ را توی دستش فشرد و گفت :

« نبایستی میخوابید . »

« آره ، تازه وقتی بو برده که گراز توی شالی زار افتادن نبایس

جوونی بکنه و با این حرورم زاده دریفته . »

« زخمیش کردن؟ »

« خدا میدونه ، فعلا که نمیتونه حتی حرف بزنه ، فقط ناله میکنه . »

«خداداد» نگاهی بروستائیان، که هنوز یکدیگر را دلداری میدادند، کرد

و یکمتر تبه راه افتاد . سروصدا به پیچ و پیچ و بعد بسکوت ختم شد. همه چشم-

ها باو دوخته شد . فانوس را بالا گرفت و در حالی که بطرف صدا میرفت

مواظب همه طرف بود . حالا روستائیان جرأت یافته گاهی او را تشویق و

زمانی هشدار میدادند :

« هو خداداد، مواظب اون کپه باش . »

«خداداد»، لحظه‌ای توقف کرد و با احتیاط لوله تفنگ را چند بار توی

ساقه هائی که تل انبار شده بود فرو کرد و سپس راه افتاد . با ناراحتی

از روی خوشه های پر از دانه که روی زمین افتاده بود میگذشت و در همان لحظه بیاد «گلی» افتاد:

«اگه منم خودمو با اون خسته می کردم ، اه، تنگ غروبی شیطون پاک رفته بود تو جلدم.»

فانوس را بالاتر گرفت و به «رستم» که باشکم بروی زمین افتاده بود خیره شد ، در همین موقع روستائیان مثل مور و ملخ با سرو صدا دورش جمع شدند. «خداداد» «رستم» را بازحمت بغل کرد و بطرف «کوتام» رفت . او را آرام روی کف «کوتام» گذاشت و با ناراحتی به «کربلائی» که از پله کان داشت بسالا میآمد گفت :

« جای سالمی واسش نداشتن . »

بعد از روستائیان پرسید :

« کی دوائ قرمز داره ؟ »

یکی از آن میان پاسخ داد :

« توی ده پیدا میشه، حتماً ارباب داره . »

«خداداد» سرش را تکانی داد و به «کربلائی»، که روی رستم خم شده بود و ببدن خون آلودش نگاه میکرد ، گفت :

« بهتره که بیریمش ده ، بلکه ارباب کمک کنه و با ما شینش ببردش

شهر، اونجا ممکنه خوبش کنن . »

بعد از اندکی جرو بحث ، چند نفر «رستم» را ، که از سرو پایش خون

میچکید و دیگر حالا از ناله هم افتاده بود، بطرف ده بردند .

«خداداد» لحظه ای به پیراهن و دستهای خونین خود نگاه کرد و برای

چند نفری که دوره اش کرده بودند توضیح داد :

« یه پاشو قلم کردن و شکمشو هم دریدن . بنظرم ... »

حرفش را خورد و ناراحت تکانی بسرش داد و فانوس را برداشت و

راه افتاد . پیش از اینکه دور شود ، بر گشت و بشالی زار ، که حالا دیگر

چیزی جز ساقه ها و خوشه های له شده از آن باقی نمانده بود، نگاه کرد و

آنوقت آب دهانش را با غیظ بروی زمین انداخت و راه افتاد . حالا بساز

شاہ پور قریب

سکوتی تم انگیز شالی زار را فرا گرفته بود . روستائیان بفکر فرو رفته بودند و گویا در این سکوت میخواستند چاره‌ای برای رهایی از این مصیبت که خواه و ناخواه شبی با آن روبرو خواهند شد بیابند :

« خداداد، هو . »

« خداداد » از سرعت خود کاست و جواب داد :

« هر ... »

« میگویم مرد نیه ؟ »

« خدا میدونه برادر . »

روستائی خودش را باورساند و ، در حالی که سعی میکرد از روی مرز راه برود ، زیر لب با تأسف گوشزد کرد :

« این دومیه که امسال ... اولی گدا علی بود که الانه سینۀ قبرستون

خوابیده ، اینم که ... »

آهی عمیق کشید و سرش را بطرف آسمان بلند کرد و با التماس

بگفته‌اش ادامه داد :

« خدا مگه رحم به یتیم کور هاش کنه . »

« خداداد » گرفته و غمگین زیر لب گفته اورا تصدیق کرد :

« آره ، مگه خودش یه کاری کنه . »

سکوت برقرار شد ، لحظه‌ای به جیر جیر سوسکها و رفت و آمد ناگهانی

موشها دقیق شدند .

« لابد خوابش برده بوده که گرازا فرصت گیر آوردن ؟ »

« حتماً . »

« میگفتن تا سرشب با زنش بوده ، راسته ؟ »

« آره . »

« من پشت دستمو داغ کردم که این چن ماه اصلا بفکر زن نباشم . »

« مث من . »

چند روستائی دیگر با آنها رسیدند . حالا پشت سرهم ، در حالی که

گرفته و غمگین بودند از روی مرز با احتیاط پیش میرفتند . یکی از روستائیان

تغراز

هنگامی که چوبدستی خود را روی زمین میکشید، گفت :

« تموم امیدش همین شالی زار بود . »

« خداداد » جواب داد :

« همه مون همینطوریم ، یه دل داریم و یه شالی زار ، همین . »

« حالا بچه ها شوکی نون میده ؟ »

« لابد هوار با باش میشن . »

یکی یکی، همینکه بشالی زار خود میرسیدند ، راه را کج کرده و گرفته و غمگین بطرف « کوتام » خود میرفتند . « خداداد » روی « کوتام » قدم میزد و باطراف نگاه میکرد . فانوسها حالا در شالی زارها پخش شده و بالای « کوتام » ها مثل ستارگانی که در دل آسمان هستند سوسو میزدند . بازسکوت همه جا را فرا گرفته بود و او به « رستم »، بزن جواتش، که چند ساعت پیش بدن گرم و سنگین او را روی سینه و تمام اندام گرسنه خود حس کرده بود، بپدر مادر و بچه هایش می اندیشید . دلش لبریز از غم بود ، میخواست یکی را پیدا کند و یقه اش را بگیرد و دلیل تمام این کارها را از او بپرسد . از این که گاهی در بن بست زندگی گیر میکرد و عقلش بهیچ جا قد نمیداد ناراحت شد . اشکها به آهستگی روی صورت آفتاب سوخته اش دویدند و نگاهش بفانوس که از ریسمان آویزان بود دوخته شد و زیر لب با تأسف زمزمه کرد :

« فانوسا یکی یکی خاموش میشن ، همونجور که ستاره های آسمون خاموش میشن . »

کتری راروی آتش گذاشت و ، در حالی که چشمانش را بشعله آتش دوخته بود ، بخودش دلداری داد :

« اما هیشوخ تموم نمیشن ، هیشوخ . »

آفتاب هنوز نزده بود که همه فهمیدند « رستم » همان دیشب مرده . روستائیان با کنجکاوای درباره مرگ او و کمک ارباب از هم سؤال میکردند

ولی هیچکدام از جوابها آنها را قانع نمیکرد. از دیشب لحظه‌ای قیافه «رستم» با قد کشیده و خون آلودش با زخمهای عمیقی که برداشته بود از نظر «خداداد» دور نمیشد. در رگهایش یکنوع خون دیگری میدوید: خونی که مایوس و نا امید بود و او را بهمه چیز، که بالاخره روزی ته خواهد کشید، بی اعتنا نشان میداد. لبانش جنمید و عقده‌هایی که ناراحتش کرده بود از میان آنها بیرون پرید:

«آخرش چی؟»

ولی همین که نورطلائی خورشید بروی بستر مخمل سبز روشن خوشه‌ها دراز کشید و دسته‌های گنجشک دایره را برای حمله تنگ کردند بی اختیار قلاب سنگ دورسرش چرخید و بیاد روزهای خوشی، که در پیش داشت و لبخند بچه‌ای که بعد ها «گلی» خواهد آورد، افتاد.

از دور، از میان درختان جنگل، صدای شیون زنها، که دنبال تابوت افتاده بودند، بگوش روستائیان رسید و وقتی چشمشان بتابوت افتاد یکی یکی، در حالی که دل از شالی زار نمی‌کنند و در دل بگنجشکها فحش میدادند خود را بجمعیت رساندند. همه سعی می‌کردند، که خود را بزیر تابوت برسانند، و در حمل آن کمک کنند. صدای زن «رستم»، که هر لحظه خودش را از میان دست زنها نجات میداد و خاک بسرو صورت خود میریخت، گرفته تر و بلندتر بود. آنهایی، که صدای خنده مملو از شهوت او را در پسینگاه شنیده بودند، هیچ گونه نشانه‌ای از آنهمه خوشی و لذت در این شیونها و ناله‌های التماس آمیز نمیدیدند:

«آخ، رستم کو؟ رستم کو؟»

زنها، همه آرام اشک میریختند و مردها سعی میکردند، که جلوی گریه خود را بگیرند، و مثل همیشه خود را سنگین و موقر نشان دهند. و، در همان حال، که سنگینی تابوت شانهاشانرا درد می‌آورد، بفکر شالی زار خود بودند و بالتماس از بچه‌ها میخواستند که بدو بطرف شالی زارها بروند و گنجشکها را فرار دهند. تابوت روی شانهای ورزیده آنها بطرف گورستان پیش میرفت و زنها، در حالی که شلیته شان روی زمین کشیده میشد و گرد و خاک

بلند میکرد ، دنبال آنها میدویدند . ناله هایشان طوری مخزون و درد آور بود که بردلهامی نشست و برای لحظه‌ای مرگ و نیستی همیشگی ، جلوی چشم آنها خودی نشان میداد . و دنیا با تمام بزرگی و خوشی هایش از نظرشان می افتاد .

وقتی تابوت از حد شالی زارها گذشت ، روستائیان یکی یکی عقب نشستند ، و در حالی که دعائی برای آمرزش روح «رستم» میخواندند ، بطرف شالی زارهای خود راه افتادند . همه گرفته و غم زده بودند ، احساس می کردند چیزی را از دست داده اند و میدانستند که در آن چیز ، جزئی از خودشان نهفته بوده است . هیچکس سکوت را نمی شکست ، همه بفکر فرو رفته بودند . لحظه‌ای جنبش و تلاش برای زنده بودن و خوش بودن جای خود را به چیزی داده بود که مثل آسمان نه ته داشت و نه کرانه . و این مرگ بود که هر چه در باره اش فکر میکردند چیزی از آن سر در نمی آوردند . بالاخره یکی سکوت را شکست :

« همیشه فکر نمی کرد که باین سن وسال بمیره ؟ »

صدای روستائی آرام و پر از غم بود . لحظه‌ای همه بصدای پاهای ، که بی نظم روی زمین کشیده میشد ، گوش دادند . هنوز شیون زنها ، که ناله زن «رستم» در میان آنها مشخص بود شنیده میشد «آخ ، رستم کو؟ رستم کو؟ » یکی از روستائیان پس از آه عمیقی که کشید گفت :

« شاید عمرش بدنیای بود ، اما ارباب نخواست که ببردش شهر . »

« خداداد » با خشم گفت :

« اون چه دلش سوخته ، نه تا حالا به شب بی خوابی توی شالی زار و چشیده ونه تا حالا پسرشو گراز زخمی کرده ، این مائیم که از گودی زخمای دل همدیگه با خبریم . »

« با خبریم اما چه فایده که دستمون از همه جا کوتاس . »

« خداداد » با غیظ گفت :

« اگه دستامونو سرهم کنیم ماه آسمونم تو چنگمونه . »

باز سکوت برقرار شد ، بعضی ها همین که بشالی زار خود میرسیدند از

شا پور قریب

جمع جدا میشدند و با سر و صدا از روی مرز میدویدند تا گنجشکها را که توی شالی زار ولو شده بودند فرار دهند . حالا که بر میگشتند و به پشت سر خود نگاه میکردند ، فقط گرد و خاکی را که از شلیته زنها بپا خواسته بود و در زیر نور آفتاب رنگ میگرفت میدیدند. دیگر نه از تابوت خبری بود و نه از شیون دلخراش زنها .



تلاش برای حفظ شالی زار ها مرگ «رستم» را مثل مرگ نابهنگام اغلب روستائیان از خاطرها برد. حالا «خداداد» باز به زنتش فکر میکرد، حتی، موقعی که قلاب سنگ را دور سرش میچرخاند و سنگ را باخشم بطرف گنجشکها پرتاب میکرد، حس میکرد بی اعتنائی و مقاومت بی دلیل «گلی» تمام وقت و فکرش را گرفته است و او را باز مثل روزهای اول نامزدی عزیز کرده : عزیزتی که یکمرتبه تصمیم می گرفت مزرعه را ول کرده با دو سراغش برود و آنقدر کنارش بماند تا دیگر شکوفه هوسی در دلش نشکند. اما، وقتی چشمش بلرزش ساقه های برنج میافتاد از تصمیم ناگهانی خود منصرف میشد . چون ساقه ها با رشد اندک هر روز خود و تغییر رنگ دادن از سبز سیر بزرد کم رنگ در دل او راه یافته بودند و حالا او آنها را دوست میداشت ، با آنها علاقه پیدا کرده بود و مایل نبود یک شبه گرازها آنها را از بین ببرند . همانطور که مزرعه «رستم» را از بین برده بودند . در همان حال که دنبال سنگ میگشت با خودش حرف میزد و می خواست بروی آتشی که در دلش شعله می کشد آب بپاشد :

« بایس دندون روی جیگر گذاشت . »

باز پسر ارباب با اسب قشنگ و قشو کرده اش درست وقتی که زنها میان شالی زار ها پخش میشدند پیدامی شد و بدل رعیتها حسد و بدل زنها حسرت میریخت و اینکه فقط جلوی شالی زار «خداداد» دهنه اسبش را میکشید و با او حرف میزد و به «گلی» نگاه میکرد و میخندید ، عقده ای میشد که بردل زنها سنگینی میکرد . و وقتی کپه کپه با قافلده های خالی کنار شالی زار ها جمع میشدند درباره این موضوع پیچ و پیچ می کردند و این پیچ بگوش مرد ها

غراز

هم نیز میرسید. و آنها موقعی که دور شالیزارها قدم میزدند و مواظب گنجشکها بودند، گاه و بیگاه به «خداداد» طعنه میزدند:

«خداداد هو...»

«هو...»

«مزرعتو گراز خراب نکرده؟»

«خداداد»، درحالی که باچشم تیزبینش سرتاسر مزرعه را می گشت،

جواب میداد:

«هو... نه.»

«نه؟! شنفدیم دیشب گراز دور مزرعات میکشته.»

«دروغ میکن، من تموم شب بیدار بودم.»

«آخه باچشمای خواب آلود که همیشه گرازو دید.»

«خداداد»، همانطور که شالیزار را دور میزد، بادقت بخوشهها، که پراز

دانه شده بود، نظری انداخت و فکر کرد که چطور گراز شب گذشته تا مزرعه

آمده و بان آسیبی نرسانده؟ این گوشه و کنایه ها وقت و بی وقت باهر «هو»ئی

تکرار میشد و او با سادگی فوراً دور تا دور مزرعه را بادقت بازرسی میکرد

و با تعجب میدید که حتی يك ساقه هم از جایش کنده نشده. ولی باهمه اینها

از حرفهای روستائیان، که یکمرتبه چنین بی رحمانه دستش انداخته بودند،

ناراحت میشد.

حالا حتی شخص بیکاره ای هم، که از کنار شالیزار رد میشده بیخود دهنه

الاغش را میکشید و میگفت:

«خدا قوت، ببینم شنیدم که گرازها...»

«خداداد» فوراً با بیحوصلگی حرفش را قطع میکرد و میگفت:

«غلط کردن که گفتن، می بینی کسه مزرعه ام مٹ یه دختر دس

نخوردس.»

«آخه من خودم شنیدم که... میدونی برادر حتی زنای ده هم

میگفتن که...»

«زنا! زنا اگه صد تا چاقو بسازن یکیش دسته نداره.»

شاہور قریب

این حرفها باعث میشد که حتی شبها از ترس گراز لحظه‌ای هم چرت نزنند ولی باز همین که هوا روشن میشد و چشمش به يك نفر می افتاد ، می‌شنید که از دور با فریاد میگوید :

«خداداد. هو... باز ندیدیش؟»

«چی رو؟»

«گراز.»

«نه بابا.»

«هو... تو مادر مرده پاك كور شدی ، بالاخره نقله‌اش میکنه .
او باز بفکر میرفت و از اینکه کودن و کور است خودش را می‌خورد و هم‌انطور که ایستاده بود سرپا چرت میزد و احساس میکرد که پلك چشمانش آنقدر بزرگ و سنگین شده است که دیگر قادر نیست چشمهایش را باز کند .
حالا از زور بی‌خوابی ، گفته‌های مردم و طرز رفتار زنش بکلی شکسته و گیج شده بود . و مخصوصاً از طعنه‌های روستائیان زجر میکشید ولی چون دلیلی برای حرفهایشان پیدا نمیکرد ، آنها را پای حسادت هم ولایتی هایش میگذاشت و از دیدن مزرعه سراسر پوشیده از خوشه‌های پر از دانه لذت میبرد و جان میگرفت و روزهای زیادی را که بازنش تنها خواهد ماند در نظر مجسم میکرد و کیف میبرد .

اما گلی هر روز عصر ، که با اخم و ناراحتی از پیشش میرفت ، عاجزانه بدرگاه خدا دعا میکرد :

«خدا یا ! نور خورشید و کم کن که اینا دیرتر زرد بشن تا محصولو دیرتر جمع کنیم .»

حالا دیگر بکنفر در ده پیدا نمیشد ، از کوچک و بزرگ توی شالی - زارهار ریخته بودند و چنان جنبش و لوله‌ای پیدا شده بود که حتی يك گنجشك هم جرأت پرواز از بالای مزارع را نمیکرد .

دخترها و پسرها ، زنها و مردها ، همه با هم کمک میکردند تا کمر کار را بشکنند . درحین کار از عروسی‌ها ، خوشی‌ها و بزنی بکوب‌ها حرف

میزدند و ساقه‌های زرد برنج دسته دسته روی هم می افتاد و در کنار شالی‌زار انباشته میشد. کم کم در اثر بریدن ساقه‌ها، مزارع دو رنگ به نظر می‌آمد و سطح طلائی رنگ آن از یک طرف، که روستائیان شروع به برداشت کرده بودند، فرو می‌نشست و چنین بنظر می‌آمد که نقاشی این تابلوی بزرگ زرد رنگ را آهسته آهسته با قلم مو می‌پوشانند.

«خداداد» با خوشحالی کف دستهایش را با آب دهان تر کرد تا دسته «داره»* در دستش بچرخد.

آنوقت ساقه‌های برنج در برابر تیزی «داره» وقوت بازویش طاقت نیاورده مثل برگ خزان برویهم می افتادند. «گلی» غمگین مثل اینکه چیزی کم کرده باشد چشمش در چشمخانه چرخ میزد و همه جا را میگشت و باز نمیدانم متوجه ساقه‌هایی که بروی زمین افتاده بود میشد. «خداداد» لحظه‌ای دست از کار کشید و عرق صورتش را با سر آستین پاک کرد. حالا دیگر بمقصد نزدیک شده بود، میدانست بعد از برداشت محصول باز زنش مال خودش خواهد شد، کنارش لم میدهد و اندام قشنگش را لمس میکند و بوی عطر بدنش را همچون بوی خوشه‌های برنج بالذت فرو میدهد. از زیر چشم نگاهی بالذت بگل‌های پارچه شلیته‌اش، که بروی برجستگی‌های بدنش میرقصید، انداخت و آب دهانش را فرو داد و زیر لب گفت:

«امشب بامن اینجا میمونی؟»

«گلی» خوشه‌های برنج را روی زمین گذاشت و با تعجب پرسید:

«اینجا! آخه ...»

«آخه نداره، همه زنا امشب توی مزرعه میخوابن.»

لبخندی زد و زیر لب بگفته‌اش ادامه داد:

«میمونی و بیداری میکشی و اونوخ مزه مرد بودنو میچشی.»

«گلی» سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد:

«باشه، اما تاصب بیدار هوندن خیلی ... میدونی ...»

«نه نه، تاصب باهم کشیک میدیم، آخه امروز دس نمیده که همه مزرعه»

رو بردارم، نصف بیشترش میمونه واسه فردا.»

* «داره» - داس مخصوص برای چیندن برنج.

«گلی، نزدیک «خداداد» رفت و درحالی که خوشه‌ها را دسته می‌کرد، گفت :

«باشه ، اصلا حالا که اینطورہ ہمشو من بیدار میمونم تا تو بتونی خوب بخوابی کہ فردا سردماغ باشی . »
«خداداد» بالذت خندید و «گلی»، ہما نظور کہ باتر دید بچشمہای او نگاہ می‌کرد ، گفت :

«اما بہ یہ شرط . »

« چه شرطی ؟ »

« کہ یہو شیٹونہ نہ تو جلدتا ، کہ ... »

صدای خندہ «خداداد» از این گوشزد بلندتر شد :

«آہ نہ ، مرگ رستم یادم نرفته ؛ تازہ ہمین امشبہ ، از فردا شب

دیگہ ہیچ چیز ی نمیتونہ مارو ازہم جداکنہ . »

«گلی»، درحینی کہ خوشہها را بغل می‌کرد ، بازیرکی گفت :

« یعنی برای خودت بدہ ، میدونی با اینہمہ کار اونوخ نا نداری کہ

صب ازجات تکون بخوری ، نیگاکن ، بین ہنوز چقدش باقی مونده . »

«خداداد» اورا بغل گرفت و باخوشحالی گفت :

«آہ ، باز حالا خوب شدی ؛ ہمونظور کہ سابق بودی . »

«گلی» باتقلا خودش را از میان دستہای گرم «خداداد» بیرون کشید و

باتعجب گفت :

« مگہ من فرق کردہ بودم کہ این حرفو میزنی ؟ »

«آہ ، آہ چن وختہ کہ بد عنق و بدقلق شدی . »

«گلی» بالبخندی ، کہ سعی می‌کرد طبیعی باشد ، گفت :

« تو خستہ و خواب آلو هستی اونوخ تموم کاسہ کوزہها رو سر من

میشکنی . »

«خداداد» سری تکان داد و «دارہ» را از زمین برداشت و بسوی ساقہهای

برنج رفت و «گلی» دزدکی چرخ ی زد تا ہمہ جا را برای یافتن «او»

نگاہ کند . خورشید آرام آرام بوسط آسمان آمدہ بود و حالا میخواست بہ

پشت کوهها بخزد . نسیم خنکی اندام باریک ساقہها را میلرزاند و در آن

سراز

قسمتی که محصول را برداشته بودند ، گاو و گوسفندها داشتند ساقه‌ها را میچریدند و درمیان دست و پایشان مرغ‌ها و خروس‌ها برای یافتن دانه از سر و کول هم بالا می‌رفتند . روستائیان خسته و مانده ، در حالی که نظری به تل ساقه‌های چیده شده می‌افکندند ، باخوشحالی و رضایت دست از کار کشیدند و باحرکتی رگهای کمر خسته خود را شکستند و بارضایت خاطر گفتند :

« آخه ، خب ، دیگه بسه ، فردا هم روز خداس . »

« خداداد » نیز خستگی خود را در کرد و زیر لب گفت :

« آخه خداجون . »

و برای لحظه‌ای بالذت بصدای رگهای کمرش که میشکست گوش داد و پیش از آن که به « گلی » نگاه کند سر گاوی ، که بطرف خوشه‌های برنج میرفت ، فریاد زد :

« اوهوی ، صاحب مرده کجا ؟ »

و بعد برگشت و به « گلی » گفت :

« دیگه بسه ، آخ چه روزی بود ، چه زود تموم شد . »

از این که از صبح کنار زنش کار کرده بود و رنگ پیراهن و شلیته او ، قر دادن و ساق‌های برهنه او را دیده بود خود را گرم گرم میدید و حالا که دست از کار کشیده بود آن خستگی همیشگی ، آن گرفتگی و درد و غم ناشناخته و گنگ را در خود نمی‌دید . هنوز دلش میخواست « داره » را در دست بفشارد و بجان ساقه‌ها بیفتد و آنها را روی زمین بریزد . اما هوا دیگر داشت تاریک میشد و تمام روستائیان دست از کار کشیده بودند و از روی یعنی « کتام » ها دود لوله میشد و به آسمان میرفت و در میان رنگ شب که میخواست خودش را بروی مزارع بیفکند ، محو میشد . گاوها ناله میکردند و ناله آنها به غمی که تنگ غروب همه جا را گرفته بود ، می‌افزود و مرغ‌ها و خروس‌ها با سر و صدا برای خواب خود محلی را جستجوی میکردند . « گلی » و « خداداد » ، هر دو روی « کتام » نشسته بودند . « کتری » روی آتش وز و وز میکرد و « گلی » داشت برای فاتق شامشان « سیر » پوست میکنند . « خداداد » ، در حالی که یله داده بود و چپق میکشید ، از این که باز زنش را در کنار خود میدید وزندگیش دومرتبه داشت رنگ گرمتری میگرفت خوشحال بنظر میرسید . بالبخندی خوشه‌های

برنج را نشان داد و زیر لب گفت :

« همش تقصیر ایناس ، چن ماہہ بکلی من و تورو ازہم جدا کردن . »

لبخندی بروی لبان « گلی » نشست و بعد خیلی زود محوشد و در عمین موقع

صدای پسر ارباب از کنار شالی زار بلند شد :

« کجائی پسر ؟ »

« خداداد » ، همانطور کہ سر چپق را خالی میکرد ، با اخم بز نش گفت :

« باز پیدا شد ، نمیدونم چرا ببخودی ازش بدم میاد . »

بعد با نارضایتی از جایش بلند شد و بالبخند تصنعی گفت :

« اینجام ارباب ، سلام . »

« سلام ، خسته نباشی . »

« سلامت باشی ارباب »

پسر ارباب در حالی کہ اسب را بطرف « کتام » ، کہ حالا ساقہ های

برنجش چیدہ شدہ بود ، میراند ؛ در تاریکی با چشمهای سرگردانش اطراف را

میکاوید . و چون « او » را نیافت کنجکاوانہ سؤال کرد :

« خودت دس تنہا این ہمہ کارو از پیش بردی ؟ »

« نہ ارباب کمک داشتم ، زنم از پیش از آفتاب ہم کمک میکرد . »

« د ؟ ! پس خوب پیش رفتید . »

« گلی » کف « کتام » خودش را باخته بود و از شدت شوق حتی نمیتوانست

پوست « سیر » را بکند . پرنده دلش در قفس سینه بیتابی میکرد ، و از ذوق

نمیدانست چہ بکند ، با چہرہ آفر و ختہ آہستہ ہمردش گفت :

« تعارفش کن ، بد میشہ . »

« خداداد » این پا و آن پا شد و زیر لب گفت :

« ارباب بسم اللہ ، میخوایم شوم بخوریم . »

« راستی ؟ »

« بلہ ، نون و سیری ہس ، ہر چن قابل شمارو ندارہ . »

« نہ من سیرم ، میگم امشب مث اینکہ ہمیشگی بدہ بر نمیگرده ، نیس ؟ »

« بلہ ارباب ، ہمہ ہمین جا میمونن تا کلک کارو بکنن . »

« پس امشب بدہ مث قبرسون میشہ . »

و بعد ، در حالی کہ بادیست سر اسب را بطرف دہ بر میگردداند ، گفت :

گراز

« دلم میخواس امشب اینجا میموندم ، ده خالی دل آده و درد میاره . »

« خداداد ، برای اینکه حرفی زده باشد ، گفت :

« ارباب شما نمیتونید شبو اینجا سر کنید ، خیلی سخته . »

« آره ، میدونم ، خودم میدونم . »

بادست اشاره ای به « خداداد » کرد و گفت :

« دیگه موقع شکار نزدیکه ، نیس ؟ »

« بله ارباب ، چشم هم بذاری کارا تمومه . »

مرغ ها و خروس ها و وحشت زده و باسر و صدا از زیر دست و پای اسبش کناری

پریدند و بعد از لحظه ای صدای چهار نعل اسب در میان صدای سوسکه ها و

و جیر جیر کهاها گم شد . « خداداد » به پشت دراز کشید و از بوی خوشه های

خشک برنج و بوی « سیر » ی که در فضا موج میزد لذت میبرد و « گلی »

بیقرار کنار « خداداد » قدم میزد و ترانه ای را آرام زیر لب زمزمه میکرد و

« خداداد » آهسته گفت :

« اون موقع هم که سر رام و امیستادی همینو میخوندی ، یادت

هست ؟ »

« آره . »

و بعد برای اینکه موضوع را عوض کند فوراً پرسید :

« راستی اگه گراز بیاد چطوری بفهمم که اومده ؟ »

« از فرو فرش باید بفهمی ، یه صدا که بکنی کارشو ساختم ، میدونی که

تیرم ردخور نداره . »

هر دو ساکت شدند و بعد از لحظه ای « خداداد » پرسید :

« تا صب میخوای همین طوری قدم بزنی ؟ »

« آره . »

« میدونی ... ؟ »

« چی رو ؟ »

« پسر ارباب ازت تعریف میکرد . »

« گلی » ناراحت تکیه اش را به نرده داد و لرزش خفیفی تمام اعضای

بدنش را لرزاند و بالذت بگفته های مردش گوش داد :

« به من گفتش که زن خوشگلی داری ومن از او روز فهمیدم که راستی تو خوشگلی. »

« گلی » بدون این که حرفی بزند دو مرتبه شروع بقدم زدن کرد و « خداداد » چشمش را به آسمان دوخت و به صدای پای زنش که جیر جیر تخته‌های کف « کتام » را در میآورد گوش داد . این صداها مثل لالائی پلک چشمهایش را سنگین کرد و در همان حال باز با صدائی خفه پرسید :

« راستی تو میخوای تا صبح بیدار باشی؟ »

« آره . »

« آخ ، نمیدونستم که مرد تو ، انقدر دوس داری . »

« مردا هیشوقت هیچی رو نمیدوننن . »

« همین خوبه ، آخه آدم آگه همه چیزو بدونه که دق میکنه . »

بعد بالذت تودماغی خندید و نگاهش را از آسمان گرفت و گفت :

« هیش فکر کردی که ماهم بایس یه کمکی داشته باشیم . »

« کمک ؟ »

« آره ، آسمونون نگاه کن ؛ ببین بچه‌ها و نوه و نتیجه‌های ماه و خورشید چطور همه جای آسمونو گرفتن ، اونوخ منو تو هنوز نتونستیم یه بچه درس کنیم که یه وجب اون طرف تر مونو پر کنه . »

« گلی » ایستاد و با تعجب نگاهش کرد :

« آخه دس خودمون نیس ، آگه خدا خواسته بود شاید تا حالا بچه دارم

شده بودیم . »

« خداداد » دستش را بکف « کتام » کوبید و گفت :

« دست خودمونه ، خدا ازالتماس بدش میاد ، بعد از برداشت محصول

می‌بینی یه کاکل زری درست میکنم که صدای گریه و خنده‌اش همه جارو پر کنه . »

« گلی » کاه دود را زیاد کرد و فانوس را از ریسمان آویخت تا در روشنائی دلش نگیرد . آنوقت باز با طرف نگاه کرد و دوباره همان ترانه را زیر لب زمزمه کرد . از بالای « کتام » ها فانوسها سوسو میزدند و او ، همانطور که نگاهش را به بالا ، بسوسوی ستارگان دوخته بود ، صدای خروخر مردش را

شنید که بخواب شیرین فرورفته بود .

* * *

انگار شیطان، ریسمان فانوس آسمان را بریده بود ، چون هنوز ماه از پشت کوههای پوشیده از درختان وحشی بیرون نیامده بود و مزارع در تاریکی و سکوت وهم‌انگیزی فرورفته بود. «خداداد» از سوزش نیش پشه‌ها غلٹی زد و لای چشمان پر از خوابش را بسختی گشوده و لحظه‌ای بکاه دود، که خاموش شده بود، خیره ماند . احساس تشنگی کرد ، چنان خسته و خواب‌آلود بود که تنبلیش آمد از جا تکان بخورد . زیر لب با صدای خفه‌ای غرزد :

«یه چکه آب بده بمن ، اه، این سیر بدمصب چقدر آب میکشه .
ولی صدای پای «گلی» را روی «کتام» نشنید ، کمی چشمهایش را مالید و باخشم پرسید:

« مکه نشنفنی چی گفتم ، من دارم از تشنگی می‌میرم .
چشمها را خوب باز کرد و توی «کتام» را نگاه کرد ، ولی زنش را ندید با سختی از جا بلند شد و ، در حالی که زیر لب غر میزد ، بطرف «دلو» آب رفت .

« کدوم گوری رفتی زن؟ »

ولی پیش از این که به «دلو» برسد ، صدائی بگوشش خورد ، دستها را برنده «کتام» گرفت و کنجکاوانه با طرف چشم دوخت ، ناگهان از ترس لرزه باندامش افتاد و خواب از سرش پرید و زیر لب ناله کرد :

«خدا یا! گراز !»

همانطور که نگاهش بساقه‌های لرزان برنج چسبیده بود دستش بجسم جوی تفنگ رفت :

«بالاخره نیشو به من زد ، بیچارم کرد .»

ساقه‌های برنج بشدت تکان می‌خورد و او سیاهی بدن گراز را از لابلای آنها میدید . ته تفنگش را بشانه فشار داد و نفس را حبس کرد و دقیق نشانه گرفت و انگشتش ماشه را با غیظ چکاند . صدای تیر سکوت آرام مزارع را برهم زد و یکمرتبه همراه با سرو صدای مرغ‌ها و خروس‌ها ، صدای «هو، هو» ی خواب‌آلود روستائیان از دور و نزدیک بلند شد. «خداداد» بدون توجه به آن همه

سرو صدا تفنگ راسر دست آماده نگاه داشت وبا وحشت به جائی که برای گراز تیر انداخته بود نگاه میکرد ، چون میدانست که کم اتفاق می افتد گرازی بایک تیر از پا در آید، ولی چون ساقه ها از لرزش افتادند آنوقت مطمئن شد که دیگر حیوان وحشی مرده است . هنوز روستائیان از روی «کتاب» های خود فریاد میکشیدند و «خداداد» با یکدنیا ذوق در جواب آنها «هو» انداخت :

«اوهوی گراز بود .»

آنوقت با شوق فانوس را برداشت و در پرتوی لرزان آن به اطراف چشم انداخت و گفت :

«گلی هوی ، بیا که گراز بد کردار رو کشتم.»

بدون این که منتظرش باشد ، با احتیاط پیش رفت ، تفنگ را هنوز با ترس در دست دیگرش آماده نگاه داشته بود . با لوله تفنگ ساقه ها را کنار زد و با احتیاط جلو رفت تا بجائی که گراز افتاده بود رسید . لحظه ای ایستاد و فانوس را بالا گرفت و در نور پریده رنگ آن ناگهان چشمش به پسر ارباب، که با شکم بروی زمین افتاده بود وکت خوش رنگش غرق بخون شده بود افتاد. بی اختیار کلمه «آه» از میان لبهای لرزانش بیرون پرید و نفسش بند آمد و برای لحظه ای خشکش زد . صدای خواب آلود و گرفته روستائیان، که با فانوسهای خود هم چون شهابهای سرگردان در مزارع میدویدند، بروحشش می افزود. آب دهانش را فرورد و تصمیم گرفت فرار کند، ولی فوراً بخودش قوت قلبی داد و در دلش گفت:

« من خیال کردم که گرازه ، چشمش کور میخواست نصف شبی نیاد تو شالی زارم .»

بعد کنجکاوانه ساقه ها را پس زد و با صدائی که میلرزید پرسید :

«ا ر ر ر باب باب.... طوری که نشدین؟ من بخدا قسم خیال کردم گرازه .»

چون صدائی نشنید جلوتر رفت ، فانوس را با ترس پیش برد و یکمرتبه چشمش بشلیقه گلدارزش، که از زیر بدن پسر ارباب بیرون آمده بود، افتاد چشمانش را بست نتوانست او را در آن حال ببیند. «گلی» زیر بدن او مانده بود و باریکه خونی که از پشت ارباب جاری بود گلهای شلیقه اش را پررنگتر میکرد؛

هر دو بایک تیرمرده بودند . بغض گلویش را فشرده و چشمهایش پراز اشک شد . حالا دیگر برنجها ، باخوشه‌های پروساقه‌های زردشان ، ده با کوهها و آسمان با تمام ستاره‌های قشنگش از نظرش افتاد بودند و چیزی بی ارزش جلوه می‌کردند .

راست ایستاد و بفانوسهایی که از میان مزارع بسرعت بطرفش می‌آمدند چشم‌دوخت . انگشتانش بی‌اختیار شل شد و تفنگ و فانوس بروی زمین افتادند و لوله تفنگ شیشه فانوس را شکست و شعله فتیله بساقه‌های خشک برنجها گرفت و او همانطور مات بزنی که گویا از خجالت خودش را بزیر تنه پسر ارباب پنهان کرده بود ، نگاه میکرد ؛ زنی که همه چیز را بخاطر اودوست میداشت و حالا از همه چیز بخاطر او متنفر بود . اشکهایش صورتش را تر کردند ، دیگر داد و پیداد روستائیان با «هو» هائی که می کشیدند و یکدیگر را بکمک می طلبیدند برای احسانه و پوچ بود ، چون از دست هیچکدامشان کاری ساخته نبود . اگر مزرعه «رستم» را گرازا ویران کرده بودند باز آباد میشد ، اما «مزرعه» او دیگر بهیچ قیمتی آباد شدنی نبود .

همه نفس زنان دور مزرعه حلقه زدند و با وحشت پرسیدند :

« خداداد ! چی شده ؟ »

« خداداد » با چهره‌ای ، که دیگر هیچ احساسی را نشان نمی‌داد ، زیر لب

زمزمه کرد :

« هیچی ، بالاخره گراز اصله کاریه رو کشتم . »

ساقه‌های خشک برنج با صدای جرق جروق میسوخت و مرغها و خروسها با وحشت فرار میکردند . و روستائیان با تلاش عجیبی سعی داشتند که جسد «گلی» و پسر ارباب را از میان آتوها بیرون بکشند و مزرعه را خاموش کنند تا دامنه آتش به مزارع دیگر نکشد . و «خداداد» همانطور مات ، در حالی که اشکهایش بروی صورتش خشک شده بود ، بشلیته گلدار «گلی» که از زیر بدن

شاپور قریب

پسر ارباب بیرون افتاده و میسوخت خیره شد و زیر لب باخودش زمزمه
میکرد :

«بالاخره گراز اصل کاری رو کشتم.»

تهران-۴۱۸۲۴

قهوه‌خانه کتار جاده

تا چشم کار میکرد بیابان پوشیده از
خار بود . ملخها با پرهای رنگارنگشان
از جلوی پایش پرمیزدند و کمی جلوتر
روی زمین یا روی خار بوته‌ها می‌نشستند و بعد ، که «قدمعلی» نزدیکشان
میشد، دو مرتبه دست و پای خود را جمع کرده پر میزدند و رنگ قرمز
بالهایشان‌اورا بیادشلیتمه پرچین و بلند زنش «گلابتون» می‌انداخت. همانطور که
پسرش را بردوش داشت با سستی پیش میرفت ، هر چند قدم به چند قدم
لحظه‌ای می‌ایستاد و سرش را تکان میداد تا دانه های درشت عرق روی زمین
بچکد و در همان حال که گردنش را پاک میکرد، زیر لب از گرمای طاقت
فرسائی که رمقش را گرفته بود ، می‌نالید :

«پوف، چد گرمائی؟ لاسب پاک جهندم شده.»

آنوقت نفسش را تازه میکرد و با دلگرمی شروع به رفتن میکرد .
از سکوت بیابان ، که جز خارهای خشک گردو خاک گرفته و پرواز تک‌وتوک

لاشخورهای گرسنه ، که برای یافتن طعمه همه جا را پرسه میزدند چیزی نداشت ، وحشت میکرد . دردش چیزی کم کم مثل شمع آب میشد و به آخر میرسید . تشویش و نگرانی اینکه از عاقبت کار خود بی خبر بود بیچاره اش میکرد . بارها سرش را بلند کرده و خواسته بود تنها تکیه گاهش را در عمق سربی رنگ و کدر آسمان بیابد ؛ اگر خدا را می یافت ، آنوقت سر درد دلش بازمیشد و از همه شکایت میکرد ؛ از ارباب که با زور زمینش را گرفته و با پوزخند گفته بود : « قدم ، تو دیگه آفتاب عمرت لب بومه ، برو دس و پاتو دراز کن بلکه عزرائیل زودتر بسر وقت بیاد . »

از ژاندارمها ، که پرچم پاره رنگ و رو رفته ای از بالای پاسگاهشان از چوبی کج و بدقواره آویزان بود و وقتی خودشان را در فرنج زرد رنگشان می دیدند بی اختیار بادی در غنغب می انداختند و فحش و بدویراهمثل ریگ از دهان نشان می بارید و از تك تك مردم ده ، که گناهش را شسته و پشت سرش بالای منبر رفته و گفته بودند . « پسرش قدرتی خدا پاك بروی ارباب جنبیده . » اما هر بار که با يك دنیا عجز و امید سرش را بلند کرده و با چشمهای تنگ به بالا نگاه کرده بود حز آسمان ، و گل سرخ خورشید که انگار یکی مرتب فوتش میکرد تا خاموش نشود ، چیز دیگری ندیده بود . آنوقت پیش از اینکه آب دهانش را با غیظ به روی زمین بیندازد سرش را بادلخوری تکان داده و زیر لب لندیده بود :

«دیگه پیری هیچی و اسم باقی نداشته ، چشمم پدرسك از سورفته ، تف!» همانطور که ما یوسا نه پیش میرفت ، جاده باریکی ، که از لای خار بوته ها میگذشت ، از جلوی چشمانش محومیشد و نخل های کوتاه و بلند و « کپر » ها در خاطرش جان میگرفت . از صبح زود که ده را پشت سر گذاشته بود ، این چندمین بار بود که با حسرت و اندوهی عمیق بیاد آنجا و گذشته ها افتاده بود . و حالا هر چه پیش تر میرفت و دور تر میشد سوراخ سنبه های ده و گذشته ها با رنگ بیشتری در خاطرش نمود میکرد . آنوقت متوجه میشد که دل کندن از ده چقدر برایش مشکل است . مطمئن بود که در هیچ جای دنیا محلی بخوبی و پربرکتی دهش نخواهد یافت و هیچ مادری دیگر دختری به زیبایی و سر به راهی « گلابتون » ، که انگار همیشه خدا به چشمهای سیاه و با حالتش سرمه

کشیده بود، نخواهد زائید. همانطور که با پاهای سست و بی‌حس پیش میرفت بیاد آقا، متولی امام‌زاده افتاد که دستش بهمه چیز خیر و برکت میداد و آب دهانش هر مریض رو بقیله‌ای را شفا می‌بخشید. انگار از بیاد آوردن چهره نورانی او، که باشال‌سبز دور کمر و سرش ابهت و وقار بخصوصی پیدا میکرد، رمق تازه‌ای در خود حس کرد. اگر بدجنسی و زورگوئی ارباب نبود هیچوقت تن در نمیداد که ده را پشت سر بگذارد؛ خوب میدانست حالا که خورشید بالا آمده، زنها زیر سایه «کپر» ها یا روی «دار» های خوابیده، همانطور که جاجیم و گلیم می‌باقتند و مردها زیر سایه نخل‌ها و یا در میان مزارع تنها کو در باره چه موضوعی گپ می‌زنند. و ارباب مثل همیشه، که بدبختی کسی را برایش تعریف میکنند، چطور با لذت گوش میدهد و بعد در حالی که مثل دیو می‌خندد دل بزرگ و طبل مانندش چطور بالا و پائین می‌رود و کلمات چطور بی‌اراده از دهانش بیرون می‌پرد:

«بدرک، بره بمیره، پدر سگوبگو آخه مگه اونجا کسی به حرف تور بقونه گوش میده.»

زیر چشم نگاهی به خورشید، که سر تا پایش را می‌سوزاند، انداخت و زیر لب با افسوس گفت:

«حالا دیگه فصلشه. خرماها دارن می‌پزن.»

آنوقت با حسرت بیاد نخل‌ها افتاد. اگرده بود، چند روز دیگر با خوشحالی و ذوق خودش را از تنه بلند و گره‌دار نخلها بالا میکشید و خوشه‌های سنگین خرما را با طناب پائین میداد. ولی حالا خودش داشت به جای خرماها در آن بیابان وسیع می‌پخت و بر خلاف آنهایی که میخواستند زودتر خرما را بچینند و خورشید را دوست داشتند، از آن بیزار بود و برای يك گله سایه که لحظه‌ای بتواند در زیر آن استراحت کند جان میداد. «کپر» های بی‌قواره قهوه‌خانه، که اول مثل لکه سیاهی در نظرش نمود کرده بود، حالا رفته‌رفته رنگ و شکل مشخصی به خود میگرفت. آن طرف جاده لاشخورهای بدهیبت با نوکهای برگشته ورنک خفه پرهايشان دور نیش سگی جمع شده بودند و با ولع عجیبی آنرا تکه پاره میکردند. از صدای پایی «قدمعلی» سرهارا با اکراه بلند کردند و با چشمهای سرخ و دریده‌خود نگاهش

کردند. نگاه آنها، اورا بیاد چشمهای بی‌حیای ارباب انداخت و بی‌اختیار مورمورش شد، انگار نوک تیز و برنده آنها را بروی پوست و استخوان خود حس میکرد. بی‌اختیار فریاد وحشتناکی از گلویش بیرون پرید و برای ترساندن آنها با دست و پایش حرکاتی کرد و گفت:

«کیش، کیش بدمس‌سبای بی‌ریخد.»

ولی لاشخورها، بدون اینکه از جای خود تکان بخورند، با خونسردی جثه سنگین خود را بروی نعش انداختند و «قدمعلی» از صدای تق تق نوک آنها که به استخوان میخورد چند شش شد. یکمرتبه ترس‌برش داشت و تا آنجا که در خود نیرو سراغ داشت، شروع بدویدن کرد. از لاشخورها که میتوانستند پسرش را به هوا بلند کرده و با ضرب چند نوک کورش کنند میترسید. در همانحال، که نفسش از دویدن بشمارش افتاده بود و جوی‌باریکی از عرق، از روی مهره‌های پشتش سر میخورد و لیفه شلوارش را خیس میکرد، با وحشت عجیبی انتظار داشت که هر آن سایه بالهای بلند آنها را در اطراف خود، روی زمین ببیند. برای همین ترس‌واهی بود که چند بار نیم‌چرخ از چپ و راست خورد و نگاه پر از بیمش سرتاسر جاده را پاک کرد. وقتی مطمئن شد که آنها از سر نعش تکان نخورده‌اند، نفس راحتی کشید و اعصابش، که مثل مفتول کشیده شده بود، یکمرتبه شل و لخت شد و گیوه‌های ته لاستیکیش باز مثل گذشته به نظرش سنگین و اراحت‌کننده آمد. حالا قهوه‌خانه بارنگ اصلی خود دردل پر از آب‌سش، امید و خوشحالی مریخت و امیدوار بود که بتواند شکم گرسنه و خالی خود و پسرش را در آنجا سیر کند. سگها، که در زیر سایه «تانکر» های عظیم نفت‌کش یله داده بودند و زبانشان از گرما، از گوشه لبهای کبودشان که سیاهی‌میزد بیرون افتاده بود، یکمرتبه با سرو صدای عجیبی دوره‌اش کردند. «قدمعلی» که از حمله ناگهانی آنها دست و پای خود را گم کرده بود همان‌طور که سعی میکرد با حرکات تهدید کننده دست و پایش آنها را بتاراند با صدائی که از ترس در گلویش گره میخورد گفت:

«چچ‌چ‌خ‌خ‌خه. صاحب‌مرده‌ها.»

اما، چون صدایش در میان «وق‌وق» آنها به جایی نرسید با سنگ به جان‌شان افتاد و آخر سر که از تلاش خود ناامید شد از خستگی و درماندگی روی پاهایش و رفت و با چشمانی لبریز از ترس به دندانهای تیز و سفید آنها خیره شد.

شاہ پور قریب

سگھا ، کمی دور و برش با غروغر تھدید آمیزی پرسہ زدند و بعد از گذشت لحظہ ای ، ہمین کہ یکی از آنها حلقہٴ محاصرہ را شکست ، دیگران نیز با غروری ، کہ دردست و پا واندام کم مویشان بخوبی دیدہ میشد ، آرام آرام بہ طرف سایہ رفتند . «قدمعلی» ، کہ از ترس رنگش پریدہ و قوایش کاملاً تحلیل رفتہ بود ، وقتی خودرا آزاد دید . بہ سختی روی پاهایش ، کہ ہنوز میلرزیدند بلندشد ، و بعد ، همانطور کہ بہ طرف قہوہ خانہ میرفت ، غرغر کنان گفت :

«سگ نمین ! تخم جنن .»

باخوشحالی خودش را بہ زیر سایہٴ «کپر» رساند . از بوی بنزین و روغن آفتاب خوردہ ای کہ گلہ بہ گلہ زمین جلوی قہوہ خانہ را سیاہ کردہ بود عقبش گرفت . نگاہ متعجبش از روی نفت کشہا و سگہا کہ چرت میزدند بہ «گدا» ی شلی کہ کنار در قہوہ خانہ بہ چوب دستش تکیہ دادہ بود ، سر خورد . آنوقت پسرش را آرام روی زمین خواباند و همانطور کہ پیراہن خیس از عرقش را تکان میداد ، بالحن گلہ آمیزی گفت :

«پوف! آدم تو این ہوا میمیرہ . چقدہ گرم کردہ .»

«گدا» ی شلی ، کہ با کنجکاوی «قدمعلی» را برانداز میکرد ، جواب داد :

«آرہ ، مخ آدمیزاد می پزہ .»

صورت پر مو و تکیدہٴ «قدمعلی» آرام روی گردن رگ نمایش چرخید و چشمہای کم سو و تراخیمیش بہ «گدا» ، کہ لبخند تملق آمیزی بہ لب داشت ، خیرہ شد . «گدا» ی شلی با پوستی سیاہ و اندامی مثل دولک لاغر ، خاطرہٴ خرنگی رادر خاطرش زندہ کرد . با وجودیکہ اصلاً بہ قیافہٴ درشت و چاق «آقا» شبیہ نبود ، اما در لحن صدایش چیزی نہفتہ بود کہ اورا بیاد «آقا» می انداخت . لبہای تریاکی رنگ «گدا» جنبید و گفت :

«خدا خودش مشکل گشاس . جائی کہ سگای بیابونو گشنہ نمیدارہ ،

میخواوی مارو بدون رزق بذارہ .»

«قدمعلی» باتکان دادن سر گفتمہٴ اورا تصدیق کرد و گدا بعد از لحظہ ای

تأمل پرسید :

« از ده میای ؟ »

« آره . میخوام خستگیمو اینجا درکنم و برم بندر . »

« گدا ! با تعجب پرسید :

« بندر ! ؟ »

« آره . »

« آخه اونجا چرا ؟ میدونی ، کاسبی حالا توی بندر نمی‌چره . از یه مشت عمله و کار گر لخت پتی که صب تا شب مٹ سگ جون میکنن ، آدم چه انتظاری میتونه داشته باشه ؟ »

« قدمعلی ، که از گفته او چیزی دستگیرش نشده بود ، گفت :

« من میخوام برم بندر از ارباب که دیگه نمیداره توی زمینش زراعت

کنم شکایت کنم . »

« گدا ، لحظه ای به «قدمعلی» خیره شد و آنوقت ، درحالی که نمیتوانست

جملوی خنده اش را بگیرد ، گفت :

« د ! پس اینطور ؟ مگه اونطرفا جاندار ما نداری نیس که میخوای

بری بندر ؟ »

« قدمعلی ، سرش را تکان داد و گفت :

« جاندار مٹ لاشخور همه جا هس . اما ... »

« گدا ، حرفش را قطع کرد و گفت :

« میدونم ، اونام مٹ ما همیشه خدا دستشون درازه . منتها لباسشون

یه رنگ دیگه هس . »

لحظه ای مردو به صدای خنده ها و متلک های راننده ها و شاگرد راننده ها

گوش دادند و بعد «قدمعلی» آهی کشید و گفت :

« میدونی ، وضع توی ده خوب بود . خب از لطف خدا و دولتی سر

شما یه آب باریکه بخور و نمیزی بود ، اما فقط یه غصه داشتم که بچه دار نمیشدم .

میدونی بچه واسه ما رعیتا حکم چی رو داره ؟ »

« گدا ، باشک سر کشید و نگاهی به پسرک انداخت و پرسید :

« پس این چیه . مگه بچت نیس ؟ »

« چرا ، مال خودمه . اینو خدا باهزار نذر و نیاز بم داد . میدونی اگه

زودتر داده بود حالا جام روی زمین کار میکرد و مجبور نبودم سرپیری
آلاخون والاخون بیا بونا بشم . »

« گدا» خنده‌ای کرد، و درحالی که پس‌گردنش را میخارانند، گفت:
«عجب کور خونده بودما . میدونی ، از دور که دیدمت خیال کردم
مث من دس بگیر داری و میخوای اینجا، رو دس من دکون وازکنی . »
« قدمعلی» نگاهی گنگ به «گدا» انداخت و او، همانطور که از اشتباه خود
می‌خندید، توضیح داد :

«آخه میدونی، وختی پسر تو دیدم بیاد اونوختای خودم افتادم، گفتم
نکنه که اینو از یکی قرض گرفته و اومده اینجا نون منوآجر کنه . »
بعدسرش را با تأسف تکان داد و بگفته‌اش ادامه داد :

« چه‌سال و زمونه بدی شده . آب میدوه و نون میدوه و مردم دنبالش
میدون . دیگه اون موقع گذش که کسی دلش بحال کسی میسوخت . حالاهمه
دلشون میخواد که آدم جلوشون مث مرغ پرپرزنه تا به چیکه آب تو حلقش
بچکونن یا به شی صنار کونه مشتش بذارن . »
دستی به پای لمسش زد و بعد نگاهش را از آن که تکان میخورد گرفت و
با آهی عمیق بگفته‌اش افزود :

« باور نمیکنی اگه که بگم من بخاطر همین پای از کار افتادم از این شب
تا اون شب به چنگه پول کاسب بودم . اما حالا از این سر آفتاب تا اون سر
آفتاب دریغ از به پاپاسیش . هوم، واسه همین خرابی کار بود که پارسال به
پسر کور و از کولیا اجاره کردم . اونوخ وختی دوتائی التماس میکردیم و
دعا میخوندیم دل مسافرا برحم میومد و کاسبی، ای بدک نمیشد . »
لبخند تلخی زد و گفت :

«از انصافم نباید گذش، پسره ولدزنا انگار جد اندر جد گدا بودن . سر
چند روز تموم شوفرای این خطو شناخت و همینکه ماشین وامیستاد اسم شوفر
و شاگردشوفر و ماشین و فلفور میگفت : آخ که شوفر از شیرینکاریش چه کیفی
میکردن و چه نازشستی بش میدادن ! »

«قدمعلی» آهسته پرسید :

« پس حالا کجاس؟ »

شاپور قریب

«گدا» با حسرت جواب داد :

« پدرسگ با باقوری همچین که خوب فوت و فن وازم یاد گرفت فلنگو بس وزد بچاک، حالا از شوفا شنفتم سر از «شغو»* درآورده و کارش حسابی سکه شده . »

آنوقت باحالت گرفته و دمق لبخندی زد و گفت :

« آره ، وختی چشمم به پست افتاد ، نمیدونم چرا یهو این فکر تو کلمه افتاد که نکنه پست کور باشه. آخه میدونی، اونم هم قد و هم قواره این بود . »

بعد سر کی کشید و به پسرک که خواب بود دقیق شد و آنوقت برای اطمینان

پرسید :

« ببینم ، راستی حالا این کوره یا نه ؟ »

« قدمعلی، یکه ای خورد و با ناراحتی گفت :

« نه پدر بیامرز ! کجاش کوره ؟ »

« گدا» با تأسف دستهایش را بهم زد و گفت :

« آخ، حیف شد، میدونی، اگه کورمی اومدم، ازت اجارش میگردم . »

آنوقت با آهی عمیق، بگفته اش ادامه داد :

« کاش بجای اینکشل بدنیا اومدم کورمی اومدم. خدا به اندازه یه سر

سوزن بم شانس نداده . تف . »

هر دو سکوت کردند و نگاهشان به نفت کشهایی که آنطرف جاده

پشت سرهم ایستاده بودند دوخته شد. «گدا»، درحالی که از لحن صدایش تأسف

میبارید، گفت :

« اگه کور بود بش یاد میدادم که چطوری دس روی نمره ها بکشه و اونا

رو بخونه. غلوم تخم جن هر نمره ای رو که میخوند یه قرونی نقره شوفا رو تیغ

میزد . »

آنوقت سرش را تکانی داد و پرسید :

« خب که گفتمی حالا میخوای بری بندر. نیس . ؟ »

« قدمعلی» با خوشحالی جواب داد :

« آره، موقعی که توی پاسگاه شلاقم میزدن و توی طویلله حبسم میگردن،

* Shoghō دهی در نزدیکی بندر عباس که محل فواحش است .

از جاندارا که کنار کتری چنډک میزدن و سیگار دود میکردن و باهم گپ میزدن
شنفتم که رئیسشون تو بندره .

«گدا» با سر گفته‌اش را تصدیق کرد و گفت :

«راس گفتن ، من به دفه تو بندر دیدمش . نفس آدم از هیبتش بن

میاد .

آنوقت باز متوجه نفتکش‌ها شدند و «گدا» با دست اشاره‌ای به آنها

کرد و گفت :

«اینا همشون ، وختی ناهار از گلوшон پائین رفت ، میرن بندر .

«د ؟!»

«آره ، میدونی؟ همشون خوبن . وختی سوارشون میشی وروی صندلی

یله میدی انگار سوار خر بندری شدی .

بعد لبخندی زد و با گرمی دنباله گفته‌اش را گرفت :

«چش هم بذاری ، خودتو توی بندر مبینی .

«قدمعلی» با تعجب گفت :

«نه بابا !»

«بجون خودم .

آنوقت ، وقتی حالت شادی را در چهره استخوانی و آفتاب سوخته

«قدمعلی» دید ، با خوشحالی گفت :

«خب ، چیکار کنم ؟ برم واست درس کنم ؟»

«آره ، الهی خیر از عمرت ببینی .

«گدا» دستهایش را بهم مالید و در حالیکه بزیر گلویش اشاره می‌کرد گفت :

«میدونی ؟ اگه خودت بخوای پا تو جلو بذاری تا اینجا کلاسرت

میدارن .

بعد لبهایش را بهم فشار داد ، و همانطور که با سر به توی قهوه‌خانه اشاره

میکرد ، آرام گفت :

«اینا آدمای قالتاق و نخاله‌ای هستن . به روده راس تو شیکم

هیشکدومشون نیس .

شا پور قریب

بعد چشمکی زد و بالبخندی اضافه کرد :

« اما من بلم چطوری باشون تاکنم ؛ میدونی حالا دارن باهم قمار میکنند . میرم با اونائی که روی باختن، مامله روجوش میدم که ارزونتر تموم بشه . »

و وقتی « قدمعلی » را، باذوقی که در چشمهایش برق انداخته بود، دید .
بالحن پر حرارتی گفت :

«خب، ایشالا، زحمت مارو هم ندید نمیگیری. آخه منم چشم بدس چن تا مسلمون مٹ شماس . »

یکمرتبه خوشحالی در چین و چروکهای صورت « قدمعلی » ته نشست و گفت .

« اما من... آخه من پولم کجاس! میدونی هنوز خرما ها سردرختن . اگه میموندم و اونا رو می چیندم باز . . . گفتم بلکه یه طوری بشه که بی پول بیرنم . »

« گدا! » با تعجب گفت :

« بههه! اینا نشمه هاشونم بدون پول سوار نمیکنن . چه برسه به . تو . »
« قدمعلی » با التماس گفت :

« تو بگو بلکه حرف تو رو بشنفن و واسه ثوابشم که شده اینکارو بکنن . »
« گدا، که حرارت و گرمی خودرا از دست داده بود، تکیه اش را بدیوار داد و بعد از لحظه ای بالب و لوجه آویزان سوال کرد :

« یعنی ... ببین، میگم یعنی هیچی پول نداری ؟ »

« نه ، حتی یه پول سیام ندارم ، آخه ارباب خیلی وخته که با من سر قوز افتاده . »

« حالا جیباتو ، آسترلیفه شلوارتو ، تو گیوه ها تو بگرد بلکه... »

« قدمعلی » با نازاحتی حرفش را قطع کرد و گفت :

« بهمون آقائی که منو بچه دار کرد اگه پول داشته باشم . »

« پس چطوری میخوای بری شکایت کنی ؟ اونائی که توی بندرن دندو ناشون از جاندار ما گرد تره . بنده خدا ! اونا پول بیشتر میخوان تا به حرفات

گوش کنن . »

غم روی چهرهٔ پرازچین و چروک « قدمعلی » نشست و با حالتی زار بدیوار تکیه داد . سروصدائی که از تو قهوه خانه میآمد دلش را بهم میزد . آهسته سرش را چرخاند و پرسید :

« تا بندر چقدره راس ؟ »

« به دنیا . »

« قدمعلی » با ناامیدی گفت :

« پس پای پیاده همیشه رفت . »

« نه . »

« میدونی بیشتر واسهٔ بچم میرم بندر . از وقتی مادرشونمی بینم یه بن بونه میگیره و روز بروز علیل تر و لاغر تر میشه . میخوام بلکه به حکیم نشونش بدم . »
آنوقت سرش را به طرف آسمان بلند کرد و ملتسمانه گفت :

« خداهیش بچه‌ای رو بی مادر نکنه ، بی مادری بد دردیبه . »

« گدا ، که گو یا حرف زدن برایش صرف نداشت ، بدون اینکه جوابی بدهد شلان شلان به طرف نفتکشی که تازه رسیده بود رفت و « قدمعلی » را مات و متحیر بر جا گذاشت .

« قدمعلی » دلش از بوی غذائی که بمشامش میخورد ضعف رفت و با حسرت به صدای قهوه‌چی ، که با چرب زبانی داشت برای رانندهٔ تازه وارد از مرغی ، که با کمک فلفل پخته شده بود تعریف میکرد ، گوش داد :

« بچون خودم مرغش چاق و چلس . گوشتش مٹ حلوا زیر دندون وامیره . »

ازین تعریف ، آب توی دهان « قدمعلی » جمع شد . مزهٔ تلخ و گسی که دردهانش

بود طعم گوشت مرغ با فلفل پخته را گرفت . آب دهانش را با حسرت فرو داد و آرام

سر کشید و به توی قهوه‌خانه چشم دوخت . نگاه گرسنه‌اش بر روی همه چیز قهوه‌خانه :

حصیرها ، چهارپایه‌ها و دستگاہ خشت و گلی‌ای ، که قوری و منقل و آت و آشغال

قهوه‌چی رویش چیده شده بود خیره شد . با ناراحتی رویش را به « گدا ، که

داشت پول خرده‌هایش را می‌شمرد ، کرد و پرسید :

« میکم ، به اندازهٔ یه کف دس نون و یه خورده شیرهٔ خرما میده که ته دل مونه

بگیره . نیسن ؟ »

« گدا ، بدون اینکه چشمش را از پولها بردارد ، پرسید :

شا پور قریب

« کی رومیگی ؟ »

« این قوه چیه رو میگم . »

« بهه ، چه آدمی ، اون مفتکی جون به عزرائیل نمیده . »

سرش را آهسته بلند کرد و به قیافه از هم پاشید ، « قدمعلی » دقیق شد :

« میدونی ، حسن امروز خیلی برزخه . یه شو فر ناتوی کرمونی که تو این

خط غریب بود . امروز صب پول صبونشو بالا کشید وزد به چاک . »

یکی از سکه ها را با پاچه شلوارش پاک کرد و در همان حال زیر لب بگفته اش

ادامه داد :

« بد کرمونی انقده هول بود که یکی از سگارو زیر گرفت و جا بجا

کشش . »

بعد با دست محلی را که ساعتی پیش لاشخورها جمع شده بودند نشان داد و

« قدمعلی » بدون اینکه مسیر انگشت او را نگاه کند بایی حوصلگی گفت :

« آره ، وقتی میومدم دیدمش . »

« گدا ، پول را توی کیسه انداخت و بعد از چند لحظه ، همانطور که به

« قدمعلی » نگاه میکرد ، با تعجب گفت :

« آه ، راسی شو فره پاک شکل و شمایل تورو داش . شایدم واسه همین بود

که سگادورت کرده بودن . »

« قدمعلی » بسگها که چرت میزدند نگاهی کرد و بعد آب دهانش را روی زمین

انداخت و آنوقت سرش را که انگار نمیتوانست روی گردن خود نگاهدارد ،

بدیوار تکیه داد . بوی غذا ، تندی لفل ، ملج و ملج حریمان مشتریها ، مثل

آهن ربا ، او را بداخل قهوه خانه می کشید . دلش تاب نیاورد . مثل گربه ای که

از بوی گوشت گیج شده باشد ، دو مرتبه گردنش کشیده شد و نگاه حریص و گرسنه اش

بر روی صورتهای پر مو و لباسهای چرب و چیلی آنان دوخته شد . طرز حرف زدن ،

متلکها و خنده های بلند آنها برایش عجیب مینمود . آب دهانش را فرو داد و پایش

را ، که گوئی به زمین چسبیده بود ، با زور بلند کرد و آرام توی قهوه خانه

خزید . لحظه ای همانجا مبهوت ایستاد و از اینکه همه سرگرم کار خود بودند

و کسی بانگاه مزاحمش نشد . در خود احساس نوعی آرامش کرد . وقتی راننده ها

قهوه خانه کنار جاده

را مشغول قمار دید و چشمش بپولهای جلوی آنان دوخته شد، در چهره اش حالتی پدید آمد که بنظرش رسید آنرا از حالت چهره ملتئم گدا تقلید کرده است. یکی از رانندگان وقتی قیافه او را دید تکانی بدستش داد و گفت: «برو کنار ببینم عمو، آدم قیافه تورو که می بینم آگه بیس و یکم بیاره باز بدلتش نمی چسبه.»

«قدمعلی» از تشراننده کن کرد و آهسته خودش را کنار کشید و به حرکات دست و پای چابک و فرزند قهوه چپی، که استکانها را پراز چائی میکرد، خیره شد. خمره آبی که در کنار دستگاه بود چشمش را گرفت. مدتها بود که عطش زجرش میداد. آب کاسه را تا ته خالی کرد و پیش از اینکه لبهایش را با پشت دست پاک کند بالحن شکر گزارانهای گفت:

«الهی قربون لب تشنت.»

آنوقت یکمرتبه احساس دل بهم خوردگی کرد. آنقدر آب نوشیده بود که حالا معده اش درد گرفته بود. تکیه اش را بدیوار داد و در همان حال که پاهایش از ضعف و گرسنگی می لرزید، زنش را که در افق دور خیالش شکل و رنگی محسوس بخود گرفته بود، خوب می دید. هنوز چشمانش سیاه بود. انگار لحظه ای پیش آنها را برای خاطر او سرمه کشیده بود.

حالا دیگر دل در دوش آرام گرفته بود. عرقی را که از ضعف روی پیمانش نشسته بود پاک کرد و باز به قهوه چپی چشم دوخت. «حسن»، در حالی که تخم مرغ را توی ظرفی، که روغنش داغ شده و رنگش سیاهی میزد، میشکست، لحظه ای متعجب به سراپای «قدمعلی» خیره نگاه کرد و آنوقت پرسید:

«پدر! چرا مٹ شمع بدیوار تکیه دادی! برو به گله جا واسه خودت ولوشو.»

«قدمعلی» که از لطف و طرز بیان کلمه «پدر» قوت قلبی گرفته بود، آب دهانش را فرو برد و با تردید گفت:

«من؟ آخه میدونی من خیلی گشمنه.»

«حسن» بی اعتنا شانه ها را بالا کشید و گفت:

«میدونم، هر کی پاشواز این در تو میذاره، تلش ته افتاده یا تاغارش

آتیش گرفته. به گله جا بشین تا بت برسم. آخه با باجون آسیاب به نوبته.»

شا پور قریب

آنوقت نگاہی به تخم مرغی، که سفیده اش با سرو صدا پف میکرد و توی روغن بالامی آمد انداخت و بعد، پیش از اینکه با قاشق بوسط زرده که میخواست خودش را بگیرد بزند، بالبخندی پرسید :

« خب کربلائی چی میخوری، نون و دوغ، یا نون شیر، یا ... »

بعد نگاهی بروی دستگاهش انداخت، و همانطور که بای اعتنائی « قدمعلی » را سبک و سنگین میکرد، به گفته اش ادامه داد :

« چیز ندون گیر دیگه ام هس، اما بشرط اینکه سر کیسه رو شل کنی. »
آنوقت بدون اینکه از « قدمعلی » چشم بردارد، با دست به پیشانی اش زد و با ذوق گفت :

« اکه هه . نیمساعته دارم به مخ بد مس سبم فشار میارم که ببینم تورو کدوم گوری دیدم . »

« قدمعلی » مات باو نگاه کرد و پرسید :

« منو!؟ »

« آره، نکو این یارو، ننه سگ شوفره، که صبی سرما کلا گذاش و فلنگوبس و رفت، قیافه نسناس تورو داش . »

بعد، درحالی که از این یادآوری دلخور بنظر میرسید، انگشتان به روغن آلوده شده اش را لیسید و پرسید :

« خب، نکفتی بالاخره چی میخوری ؟ »

« قدمعلی »، درحالی که از گرسنگی میخواست مثل فانوس روی پاهایش تا شود، به خودش جرأت داد و زیر لب من و من کرد :

« ه ه ه . هرچی باشه میخورم . شکر خدا به عمره که با نون و شیره سر کردیم . »

« پس نونو شیره میخوری ؟ »

« قدمعلی »، همانطور که چشمهایش را پائین انداخته بود، جواب داد :

« آره . اکه به همین کاری کنی به عمر دعا گوت میشم . »

« حسن » سرش را بلند کرد و با تردید پرسید :

« نفهمیدم ، چی گفتی ؟ »

« آخه ... »

«آخه ماخه نداره ، من اینجارو واسه هیش پیزی گشاد و پر روئی
رو برا نکردهم .»

«قدمعلی، بدون اینکه سرش را بلند کند ، لحظه‌ای تأمل کرد تا «حسن»
از غرور بیفتد . آنوقت آهسته ، بالحنی نرم گفت :

« به خدا من پول ندارم . اگه یه چیزی بم بدی که سق بزئم، دعا...»
«حسن» بایی حوصلگی گفته‌اش را قطع کرد و گفت :

« برو دعارو واسه یکی دیگه بکن . من میونم با پول خوبه نه با دعا .»
«قدمعلی» لحظه‌ئی زیرچشمی به مشتریها نگاه کرد و وقتی آنها را سرگرم

کار خود دید ، با التماس گفت :

« اگه به خودم چیزی نمیدی پس با اندازه یه کف دس نون به بچم بده .

بین از گشنگی بیرون روی زمین افتاده و پاهاش گیر نداره که واسه .»

«حسن» ، که حالا برزختر از سابق مینمود ، بایی اعتنائی تکانی به دستش

داد ، و درحالی که با دستمال کثیف روی شانه‌اش سینی حلبی را پاک میکرد ،
زیر لب غرزد :

« من عادت نکردهم نذری چیزی به کسی بدم . یعنی اگه میخواستم

دس و دل واز باشم حالا اون گدای شل مردنی باس مٹ گاب چاق و چله‌شده باشه .»

«اگه یه لقمه بدی باز ...»

«حسن» با بی‌حوصلگی توی حرفش پرید و سرش داد زد :

« بی‌مایه فطیره ، تا فردا صبح اگه روضه بخونی ککم نمی‌گزه .»

آنوقت سینی ناهار را برداشت و بالبخندی که چهره‌اش را کاملاً عوض

کرده بود بطرف مشتریها رفت .

«قدمعلی» ناراحت تکیه‌اش را بدیوار داد ، وهما‌نطور که باغیظ با انگشتانش

بازی میکرد ، هنوز امیدوار بود بلکه بتواند دل قهوه چی را برحم آورد .

ولی وقتی «حسن» برگشت و او را سر جایش دید با تشر گفت :

«اگه هه ، رو تو برم با با . آخه داشم ، مردم میخوان راحت باشن

با این قیافه ماتم زده‌ای که گرفتی اگه من غسل بشون بدم که زهرشون میشه !»

آنوقت ، درحالی که با دستمال روی دستگاه را تمیز میکرد ، گفت :

« بزئ، بچاک بینم . باللاجو بده و منزل عوض کن . هرری .»

ته‌مانده امید «قدمعلی» در ناامیدی که «حسن» برایش بار آورده بود ،

شا پور فریب

گم شد و از بین رفت. آنوقت با گردنی کج، مثل بچه گنجشکی که زورگی ترش را روی گردن نگاه دارد، بظرف در رفت. در تمام طول راه به امید اینکه در قهوه خانه به نان و آبی برسد. سر پسرش را گول زده بود و حالا یکمرتبه جای آنهمه امید را در دل خود مثل جای زن قشنگش خالی میدید. بوی نیمرو و بوی تند فلفل که فضای قهوه خانه را پر کرده بود سخت عذابش میداد و اشتهايش را تحريك ميكرد. تعجب ميكرد چطور آنها با چند تخم مرغ و چند تکه نان سير ميشوند، حتم داشت اگر تمام تخم مرغهای زنبیل را، که با ريسمانی از سقف آویزان بود، نیمرو ميكرد و ميخورد باز سير نميشد. چنان گرسنه و حريص شده بود که تصور ميكرد از کودکی تا حالا هيچ چيز از گلويش پائين نرفته است. ديگر مزه همه چيز را از ياد برده بود. با وجودیکه نان و ماست و نیمرو را میدید و آب دهانش را با حسرت فرو میداد ولی در آن مزه هیچکدام را، نه مزه ترش ماست را، نه تند و تیزی نیمرو را، و نه طعم تلخ و گس مانند نان را، احساس نمیکرد. در مغزش چیزی سوت میکشید و این سوت گوشهایش را پر میکرد. بنظرش میرسید که گوشهایش زنگ میزند، آنوقت به خودش دلداری میداد که شاید زنش در آن دنیا دارد حرفش را میزند. وقتی دم در رسید هرم گرم آفتاب را روی پوست صورتش حس کرد. بلك چشمهایش بی اختیار از شدت نور جمع شد. «گدا»ی شل، همانطور که به چوبدستی خود تکیه داده بود داشت پولهایش را میشمرد. وقتی او را دید پولها را با احتیاط توی کیسه ای، که نخش را به گردن انداخته بود. ریخت و با بی اطمینانی پرسید:

«خب، چیزی ماسید یا نه؟»

از نگاه سرد و بی حالت «قدمعلی» سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

«میدونستم، لامس سب خیرش به هیش تنابنده ای نمیرسه. اگه جلوش از تشنگی

چار چنگولی بشی در بیخ از یه چیکه آب.»

آنوقت همانطور که نخ کیسه پول را سفت میکرد، با ناله گله آمیزی

گفت:

«چن ساله آزاره که اینجام؛ آرزو بدلم مونده واسه نمونم که شده یه

چیزی بم تارف کنه، حتی به پیاله ناقابل چائی تلخ. پدرسگ تب لازمی فقط تو نخ اینه که

چطوری شو فرارو بدوشه .

کیسه را بادقت ازبته باز پیرانش پائین انداخت و آنوقت چشمانش را به «قدمعلی» دوخت و بگفته‌اش ادامه داد :

« این حرومزاده چیزای تند و تیز و عرق خرما به ناف اینا می‌بنده که توی بندر از مردی نیفتن و بتونن از پس جنده‌های شغو بر بیان . واسه همین زرنکیشه که شوقرا همه جارو میدارنو فقط اینجا لنگه میکنن . »

« گدا، ای شلدلش میخواست از «حسن» بدگویی کند، درحالی که «قدمعلی» مدتی بود که دیگر حوصله گوش دادن به حرف او را نداشت و خیره به نوك گیوه‌های سوراخش که سر انگشتان شصت پایش از آن بیرون آمده بود نگاه میکرد . دیگر زندگی، برایش توخالی و پوچ جلوه میکرد . سر و صدای مسافرین ، فحشها و خنده‌هایشان ، گرمی زجردهنده خورشید که مثل کنه بدل آسمان چسبیده بود، وزمینی که مثل کف دست تا خط کمرنگ افق کشیده شده بود در مغزش رنگ میباخت و از بین میرفت . آهی کشید و نگاهش را از سر انگشتان مارمانندش گرفت و با خود گفت :

« آدم و ختی کاری نداشته باشه انگار دنیا از ریخت میفته . »

آنوقت آرام سرش را به طرف «گدا» گرداند و پرسید :

« گفتی تا بندر چقده راس ؟ »

« گدا » بعنوان دلسوزی نصیحتش کرد :

« از تونخ بندر بیا بیرون . برادر میون راه نقله میشی ، میدونی ، تا بندر به دنیا راس . اگه از من میشنفی از خرشیطون بیبا پائین و برگرد سر خونه وزندگیت . »

« قدمعلی » با بیچارگی تمام دستهایش را محکم به دو طرف رانهایش کوبید و گفت :

« آخه اونجام دیگه چیزی ندارم . نه یه آلونکی و نه نون و آبی

که ... »

« گدا » حرفش را برید و پرسید :

« پس ننه این ... مگه ننه‌اش اونجا نیس ؟ »

« عمرشو داد بشما . »

شاپور قرین

«آره، یادم اومدمت اینکه بم گفته بودی .»

«آره .»

«خدا شب جمعه‌ئی بیامرزدهش .»

«خدا رفتگان همه‌رو بیامرزه ، طفلك زن خوبی بودش .»

وقتی «گدا» را متوجه خود دید بگفته‌اش ادامه داد :

«اگه اول اونو گرفته بودم ، حالا بچم واسه خودش یه مرد حسابی بود

و میثونس زمینو جای من شخم بزنه و بذر پباشه . اگه مت مردم دیگه بچئه

بزرگك داشتیم دیگه این بونه دس ارباب لاگردار نمی افتادكه ...»

از صدای سگها حرفش را خورد، «گدا» کنجکاوانه گفت :

«چیزی نیس، حرفتو بزنی . دارن واسه سرکار سروصدا میکنن .»

«قدمعلی» ازدیدن ژاندارمی که شق ورق روی اسب نشسته بود یکمرتبه

جاخورد و بچه‌اش را پیش از اینکه ژاندارم به قهوه‌خانه برسد، بغل کرد و پشت «کپر»

خزید . «گدا» همانظوری که سعی میکرد چوب دستی را زیرکتش جا دعد

توی قهوه‌خانه سرکشید و گفت :

«حسن ! جاندار داره میاد ، بساط قمارو ورچینین .»

بیابان، تا آنجا که چشم کارمیکرد پوشیده از خار بود . باد گرمی که از

دوردستهای آمد ، پوست بدنش را میسوزاند و بوی خاک خشك آب ندیده را

زیربینی‌اش پخش میکرد . حالاصدای سگها شدت یافته و با صدای «چخه، چخه»

ازخود راضی ژاندارم درهم شده بود . از ژاندارمها دل خوشی نداشت . ازرنك

لباس آنها ، از علامتی که روی آستین فرنجشان دوخته شده بود و انگار تمام

قدرت وهارت وهورتشان بستگی به آن داشت ، ازموهای تابیده پشت لبشان و از

آنغرور و نخوتی که در نگاهشان وجود داشت متنفر بود . لحظه‌ای چشمان

گرسنه‌اش پی ریشه دندان گیر گیاهی ، اطراف را پرسه زد و آنوقت آرام به طرف بته‌خاری

رفت و با تلاش آنها از زمین کند و ریشه‌اش را ازخاک پاك کرد و زیر دندان

گذاشت . ریشه سفت و چقر بود . وقتی آب دهانش را فرو داد ، مزه گس و

ناآشنائی را حس کرد که به مذاقش خوش نیامد . پسرش که در سایه «کپر»

سست و بی حال روی زمین افتاده بود ، غلٹی زد و به پدرش چشم دوخت . از

تکان خوردن آرواره‌های او ذوق کنان پرسید :

« چی میخوری بابا ؟ »

« قدمعلی، » هما نظور که دستهایش را دور زانوهایش قلاب کرده بود، و بزمین خشکی، که زیر نورخیره کننده خورشید تا بی نهایت سفیدی میزد چشم دوخته بود، با بی حوصلگی ریشه را ازدهانش بیرون آورد و نشان داد. پسرک با خوشحالی خودش را به او رساند و ریشه را ازدهانش بیرون کشید و آنرا زیر دندانهای خود گذاشت. ازسفتی و بدمزگی آن، که طعم خاک آب دیده را میداد، حالت شعفی که در چهره اش بوجود آمده بود به اخم و پکری مبدل شد. آهسته و مآیوس به طرف دیوار « کپر » رفت و با حسرت بیاد ریشه‌های خوش خوراک ده افتاد .

بوی غذائی که از درزهای « کپر » بیرون میزد دلش را به ضعف میبرد . چشمش را بیکی از درزها گذشت و انگار که از روزنه آسمان به فرشتگان خدا چشم دوخته است ، با حسرت به طرز غذا خوردن مشتریها چشم دوخت . آنوقت هما نظور که با سماجت ریشه را زیر دندان له میکرد، برگشت و گفت :

« بابا ! نیگا کن اینادارن نون میخورن ! »

از دیدن رنگ و بوی نان جان گرفت و درچشمان پر از غمش یکدنیا ذوق و خوشحالی موج میزد . برای لحظه ای به پدرش که مثل مجسمه خشکش زده بود و با حالتی گرفته و غمناک به بیابان درندشت چشم دوخته بود، نگاه کرد و آنوقت برای اینکه او را متوجه گفته خود کند تکانش داد و پرسید :

« مگه نگفتی که توی قوه خونه نون میخوریم ؟ »

« قدمعلی » ازهیجانی که گریبا نگیرش شده بود، سرش را خجالت زده پائین انداخت و پسرک از حالت پدرش وارفت و از صدای پوست تخم مرغی که قهوه چی از پنجره بیرون انداخته بود متوجه تلخا کرو بهاشد. آنوقت آرام به طرف آنها خزید کمی پوستها را ورنداز کرد و بعد هما نظور که آنها را میشکست تا باولع که آنها نده سفیده شانرا بلیسد خودش را بزیر « کپر » رساند .

« قدمعلی » زیر چشم او رامی پائید . طرز زبان زدن به سفیده ها او را به هوس انداخت . چشمانش مثل سگهای گرسنه به جان خا کرو بهها افتاد . از دیدن چند پوست تخم مرغ خوشحال شد و آنوقت دستش را باشوق بزمین گذاشت تا به کمک آن از جا

بلند شود، اما از صدای پای اسب، که جای صدای خفه سگها را میگرفت، دستش شل شد و با حسرت چشم از پوست تخم مرغها گرفت. لحظه ای بعد ژاندارم با اسب دم بافته اش در برابر آندو نمودار شد. «قدمعلی» برای اینکه بهانه ای داشته باشد تا به او نگاه نکند. کیسه توتون را باز کرد تا چپش را چاق کند، اما با ناراحتی دید که در آن حتی برای يك پك هم توتون نیست. پكرو گرفته نخ کیسه خالی را، انگار که دور گردن خود می پیچد، سفت دور گردن کیسه بست و زیر چشم به سایه ژاندارم و اسب و تفنگش، که روی زمین مچاله شده و توی هم رفته بود، نگاه کرد. ژاندارم پیش از اینکه از اسب پائین بیاید تکمه های فرنجش را باز کرد و بعد نظری گنگ و سطحی به «قدمعلی» انداخت و یکمرتبه با تعجب گفت:

«اوه! توئی گردن شکسته؟»

«قدمعلی» آهسته، در حالیکه دست و پای خود را جمع میکرد، بالبخندی مصنوعی که عادت کرده بود همیشه جلوی ارباب و ژاندارمها بر لب داشته باشد سرش را بلند کرد و جواب داد:

«بله سرکار خودم»

ژاندارم، همانطور که از اسب پائین می آمد، پرسید:

«سك چون هنوز تو زنده هستی؟»

«ای به لطف شما سرکار، نفسکی میاد»

من گفتم حالا بین هف گفتم پوسونده.»

آنوقت عرق پشانش را پاک کرد و گفت:

«خب، پس بالاخره جونتو برداشتی و از دس ارباب زدی به چاك

بیابون. نیس؟»

«قدمعلی» با اعتراض گفت:

«نه سرکار، دیگر روزگار بام نساخت. ز من بهو اونظوری شد و اربابم

بیخود بونه گرفت و بم گفت که پیری.»

آنوقت برای اینکه نظر او را بداند به خودش جرأت داد و سؤال کرد:

«آخه من کجام پیره سرکار؟»

یقه پیراهن بدون تکمه اش را کنار زد و شانه های استخوانیش را نشان داد

و گفت:

«نیگا کن، جای طنارفارو میبینی؟ من هنوز قوه و بنیه اینو که بتونم خیش

ودنبال خودم بکشم و مثیبه گاب‌نر زمینوشخم‌بزنم دارم. سرکار باون خدای
بالاسرقسم منهنوز میتونم تخم بیاشم، دروکنم، بکوبم، باد بدم و . . .

ژاندارم گفته‌اش را قطع کرد و گفت :

«تقصیر خودت بود بد پیمله»

«قدمعلی» با تعجب گفت :

«چه تقصیری سرکار!؟ وختی اوادم . . . پیش تو دس بدامنت شدم چیکار

تونستی واسم بکنی که حالا این حرفو میزنی!»

آب دهانش را روی زمین انداخت و بسا تردید و دو دلی زیر لب

گفت :

«تو خودتم نمیدونم چه حسابی بود که ازار باب واهمه داشتی»

ژاندارم همانطور با غیظ نوک سبیل‌های بلندش را می‌جوید نگاه‌

به پرسرک انداخت و پرسید :

«تولته؟»

«قدمعلی» که از ضعف قدرت حرف زدن نداشت جواب داد :

«بله سرکار، دس شمارو میبوسه.»

ژاندارم پوزخندی معنی‌داری زد و گفت:

«خوبه، روز به روز که بزرگتر میشه به اصلش نزدیکتر میشه. قدم فکر

میکنی باس شکل کی باشه؟ تو، ارباب، یاسید، متولی امامزادمون؟»

چشم‌های «قدمعلی» مثل پرندۀ ماردیده گرد شد و خون توی صورت کم

رنگش دوید، باخشم نگاه‌ی به تفنگ‌ژاندارم، که روی شانه‌اش سنگینی میکرد

انداخت، و همانطور که پنجه‌هایش با غیظ توی خاک‌های نرم فرو می‌رفت، با لحنی

کینه‌جویانه جواب داد :

«میخوای شکل کی باشه سرکار؟ شکل خودمه دیگه.»

ژاندارم، همانطور، که باشک و تردید به پرسرک نگاه‌می‌کرد، گفت:

«نه، باورم نمیشه. بنظر من پسر ت داره شکل ارباب میشه. کاش بتونه مث

اون زرنک از آب دربیاد و کلاه هم‌هرو ورداره.»

«قدمعلی» باخشم و صدائی بغض‌آلود گفت :

«من میدونم واسه چی این حرفو میزنی.»

« واسه چی ؟ »

« واسه اینکه وقتی منو بجرم کم شدن زنم گرفتی و توی طویله حبس کردی زیر بار اون حرفائی که بهم یاد میدادی نرفتم . »

« کله خر ! اگه اون حرفارو گفته بودی حالا هم زنت کنار ت بود وهم روی زمینت کار میگردی وهم من سنگامو با ارباب واکنده بودم . »

« قدمعلی ، متعجب و ناراحت سرش را بزیر انداخت و آهسته آفت :

« من نمیتونم دروغ بگم سرکار . زن من توی »

ژاندارم حرفش را باخشم قطع کرد و گفت :

« زن تو توی امامزاده غیب نشد . »

« قدمعلی ، از جا پرید، و درحالی که مثل بید میلرزید، گفت :

« کفرنگو سرکار . زن من و « سید » جفتشون... اربابم خودش دیده بود

که دوتا نوره طرف آسمون میرن . »

ژاندارم آب دهانش را روی زمین انداخت و لحظه ای به اسکت لرزان

« قدمعلی ، چشم دوخت و صبر کرد تا سر جایش بنشیند آنوقت آرام گفت :

« سید همون شب هرچی دستش رسید بار اسبا کرد و بازن توفرار کرد . »

« دروغ نباف سرکار ، ارباب میگفت همه اونارو تو دزدیدی واسه

همین کارات بود که سید قهر کرد و غیبش زد . »

« همه اینا روارباب درس کرده . »

« قدمعلی ، سرش را تکان داد و گفت :

« نه سرکار ! ارباب آدم خوبی بود ، اون بود که بش خواب نماشد و

امام زاده را ساخت و »

ژاندارم توی حرفش دوید و گفت :

« گردن شیکسته ، تاموقعی با تو خوب بود، که زنت با سید فرار نکرده

بود، چرا وقتی پای زنت میون نبود با اردنگ بیرون ت کرد ! »

« قدمعلی ، نفس عمیقی کشید و گفت :

« حق با اونه سرکار ، من دیگه پیرشدم . »

آنوقت زیر چشم به ژاندارم ، که با یال بلند اسبش بازی میکرد نگاه کرد

وژ اندارم گفت:

« این نونو واسه اینکه به مقصودش برسه من تو دومنش گذاشتم ، سید و زاده رومن علم کردم ، اونوخ وختی سوار کارشد پاک مارو از یاد برد . اصلا قدم دس من نمک نداره .»

« قدمعلی » ، در حالی که از تعصب باد توی رگ پیمانش افتاده بود ،

گفت :

« سرکار! مگه یادت رفته، همه عالم میدونن که سید ... »

ژ اندارم حرفش را قطع کرد و گفت:

« همه این حرفا رومن چوانداختم، و گنه سید یه دزد بود . شب توی طویله ارباب گرفتنش و آوردن پاسگاه . من از صورت چاق و قشنگش خوشم اومد و یهو این فکر به کلم رسید که این کلکو جور کنم . تموم زحمتهارو من کشیدم، اما حیف که ارباب دلش میخواست همه رو خودش بالا بکشه . صد دفعه بش گفتم که بنا بود که با چند رغاز حقوق بسازم که دیگه این بانبولارو سرهم نمی کردم . آخه اولش قرار گذاشتیم زنا مال ارباب باشن و پنج یگ و نذر یام مال من و سید اما ارباب وسط کار گریه رقصونی کرد ، اون هم خدا رو میخواست وهم خر مارو .»
آب دهانش را قورت داد و در حالی که بصورت درهم « قدمعلی » نگاه میکرد بگفته اش ادامه داد :

« سیدم که گلوش پیش گلابتون گیر کرده بود وقتی دید زحمتاش مال او نه و کیفاش مال ارباب ، هرچی دسش رسید و رداشت و با او نی که خاطر خواه بود زد بچاک و رفت . اربابم که دید جاتره و بچه نیس تلافیشو سر من بخت برگشته در آورد و به خیال خودش منواز کار انداخ . اما نمیدونس که من قاپ سر پریم از هر طرف که بندازیم با اسب می شنیم . هه ، -الا باز شدم رئیس پاسگاه . به خدا وندی خدا از اون وختی که پا تورکاب گذاشتم همش تو نخ اینم که باز همون کلکو سوار کنم به ارباب نشون بدم که بدون اونم میتونم رو پا نام واسم . همچنین که به پاسگاه جدید برسم بازیکی بش خواب نما میشه و بعدش امام زاده علم میشه و اونوخ حسابی سورا ساتم جور میشه .»

« قدمعلی » مشتش را محکم بزمین کوفت و گفت:

« سرکار! دیگه داری کفر میگی ها .»

ژاندارم تکانی از روی بی‌اعتنائی به شانه‌های پهن ورزیده‌اش داد و

گفت :

« اینا کفر نیس قدم ، حالادارم دنباله‌آدم زبل و چاخان میگردم که بدونه چطور مثل سیدقاپ‌همه رو بدزه . اونوخ با یه همچین آدم چاخانی دیگه هیچم توی دنیا لنگ نمی‌مونه .»

« بنظرم سر کار توی این ذل آفتاب پاك عقلتوازدس دادی؟ چرا بیخود چرت

میگی ؟ »

ژاندارم چشمکی زد و بعنوان خط و نشان گفت :

« هر جا باشم بالاخره نیشموش میزنم ، به مهریه فاطمه زهرا کاری میکنم که دیگه هیچ کفتری رو گنبد امام زاده‌اش فضل‌ام نندازه . حالا هی بره قهپز در کنه که با ما مورد دولت در افتاده ، هه . »

« قدمعلی ، از بیچارگی سرش را پائین انداخت . اگر تفنگش نبود گلویش را آنقدر میان دستهایش میفشرد ، تا اشهدش را از لای دندانهای کلید شده‌اش بشنود . با انگشتان لرزان استخوانیش روی خاکهای نرم خط میکشید و از کفتری که ژاندارم گفته بود ، گرسنگی و غم خود را از یاد برده بود . متعجب بود که چرا خدا چنین آدم‌هایی را جوان مرگ نمیکند و یا چرا زمین دهان باز نمیکند و او را که دشمن دین و خدا است در خود فرو نمیبرد . ژاندارم ، که آهنگی راز زلب زمزمه میکرد ، توبره را بگردن اسب انداخت و آنوقت در حالی که حیوان را نوازش میکرد با اطمینان لبخندی زد و گفت :

« ما مرده و تو زنده قدم ، بالاخره یه موقعی معجزه‌های امام زاده ما بگوشت میخوره و اونوخ قبول میکنی که حرفام از روی شیکم نبوده .»

سیگاری گوشه لبش گذاشت و پیش از اینکه کبریت را به آن نزدیک

کند پرسید :

« راستی ، حالا کجا میخواهی بری ؟ »

« قدمعلی ، با کینه‌ای عجیب زیر لب غرزد :

« جهنم »

« خوبه ، میدونی من اگه جای تو بودم تلافی در می‌وردم ، می‌ومدم میشدم متولی

اونوخ مرچی زن قشنگ و نازا بود آ بستن می‌کردم ، آخ که قدم نیمدونی چه کار خوبه

شا پور قریب

من همیشه به سید حسودیم میشد ، آگه واسه رنگ لباس نبود تا حالا ، اه
چشمهای پر از خون و کینه جوی «قدمعلی» به ژاندارم دوخته شد و اوها منظور که به
سیگارش پک میزد متوجه شد که قدخمیده «قدمعلی» انگار که با تلمبه بادش
کنند مثل مار چنبرزد و راست روی پاهایش ایستاد و با صدائی خفه و گرفته مثل
در دیگی که از فشار بخار تعلق تعلق کند ، کلمات از دهانش بیرون پرید :

« س ر ک ا ر »

اما وقتی دید دست ژاندارم به طرف تفنگش میرود یکمرتبه از ترس بادش
در رفت و فانوس وار روی پاهایش خوابید ، آنوقت ژاندارم ، در حالی که با
تمسخر میخندید پشت کپری پیچید . «قدمعلی» همانطور که زانوهایش در قلاب
دستهایش اسیر بود با نفرت تفش را به طرف او انداخت و آرزو کرد :

« کاش آنقده بزرگ بشه تا هر جی جاندارمه نقله کنه . »

سرش مثل تیله شکسته ای که در جریان باد افتاده باشد سوت میکشید .
حرفهایی که ژاندارم با وقاحت تمام تری رویش زده بود مثل دانه های
گیاهی که در زمین مرطوبی افتاده باشد ، لحظه به لحظه در دلش رشد میکرد و بالا
میآمد و آنوقت حس میکرد که دیگر چشم ندارد ریخت هیچ ژاندارمی را ببیند ،
در همان حال که از حرفهای ژاندارم عذاب میکشید نا خود آگاه در ته دلش
کینه ای نسبت به «سید» احساس میکرد . کینه ای که خودش از آن شرم داشت و هرگز
باورش نمیشد که . . . لبش را گاز گرفت و بعد از لحظه ای از آنچه در خاطرش
گذشته بود پشیمان شد . تکانی بخود داد و نکاعی به پسرش ، که هنوز با
سماجت تمام مشغول جویدن ریشه خار بود انداخت و زیر لب توبه کنان گفت :

« استخ فولا خدا یاچی بگم . »

ولی ، همین که سرش را پائین انداخت و چشمش به خطوط درمی که
انگشتانش روی زمین بوجود آورده بود افتاد ، بغض گلوش را گرفت .
گفته های نیش دار ژاندارم سوزاندش و با تمام این سوزش نمیتوانست به
خودش بقبولاند که زنش با آن چشمهای سیاه قشنگ که انگار همیشه خدا سرمه
کشیده بود با «سید» فرار کرده است . آنهم «سید»ی که نور از چهره اش میبارید
و در روزه خوانیها و عزا داریها مردم را به نماز خواندن و روزه گرفتن

و خمس دادن تشویق میکرد . با چشمانی پر از اشک برگشت و به محلی که حالا فقط بشکل اسب ژاندارم در آن باقی مانده بود چشم دوخت . مثل اینکه ژاندارم جلویش ایستاده باشد دستهایش را باخشم محکم بزمین کوبید و گفت : « او ناغیبشون زده سرکار ، گناشون گردن خودت که این حرفارومیزنی . »
پسرش با چشمانی گود افتاده و متحیر تکانش داد و گفت :

« بابا ! اینا دارن مرغ میخورن ! بیاببین . »

« قدمعلی » که ازخشم انگار در کوره میسوخت با چشمان خون گرفته به پسر تکیده و پریده رنگش چشم دوخت و با اوقات تلخی گفت :
« گور پدر همشونم کرده . »

آنوقت از نگاه ملتئم او ناراحت شد و یکمربه تمام خشمش فرو نشست و از بیچارگی خودش مرسارشد . دلش میخواست جرأت و پردلی این را داشت که مثل گدای شل ، جلوی قهوه خانه میایستاد و گردنش را کج میکرد و از مردم تقاضای پول میکرد ولی خوب میدانست اگر جرأت اینکار را هم می داشت ، « گدا » نمیگذاشت چنین کاری را بکند . پسرش با تمام ضعفی که داشت یکمربه چشمش را از روزنه « کپر » برداشت و در حالی که میگفت « بابا ، بابا » پشت دیوار قهوه خانه پچپچید و « قدمعلی » با صدائی گرفته و خفه فریاد زد :

« کجا ! نه مرده . »

وقتی جوابی نیامد با اکراه از جایش بلند شد دنبالش راه افتاد . وقتیکه جلوی قهوه خانه رسید پسرش را دید که با گردن کج و قیافه ای وارفته ایستاده و با حسرت به سگها که سرربودن استخوان با هم نزاع میکردن چشم دوخته است . پسرک وقتی پدرش را بالای سر خود دید قوت قلبی گرفت و با بغض تر کیده گفت :

« نداشتن ، حرومزاده ها استخوانواز دستم قاپیدن . »

آنوقت چشم از پدرش گرفت و به راننده ای که داشت گوشتهای سینۀ مرغی رامی بلعید نگاه کرد . راننده کله درشت و پرمویش را که انگار هفته ها شانه نخورده بود آرام بلند کرد و به او دو چشم دوخت . لبخند تملقی روی لبهای پریده رنگ « قدمعلی » نشست و در همان حال با خوشحالی پیش خود گفت :
« حتماً دلش میسوزه و یه تیکه بمون میده که ته دلمونو بگیره . »

راننده تکانی بدستش داد و آن دو باذوق قدمی جلو گذاشتند و او با دهانی پرگفت :

« چیه؟! میذارین ببینم چی کوف میکنم یانه؟ »

پسرک کجکی به پدرش نگاه کرد و «قدمعلی» انکار که میخواست هیکلش را از نگاه کشنده او مخفی کند، خودش را مجاله کرد و بدیوار «کپر» چسباند. لحظه‌ای بعد صدای مسافرین از حالت کز کردگی بیرونش آورد و آهسته با نوعی ترس، شبیه به ترس سگهای کتک خورده توی قهوه‌خانه سرکشید و به گفتگوی آنها گوش داد :

« این شل تیمور کجا گور شو کم کرده؟ »

قهوه‌چی شانها را بالا کشید و جواب داد :

« چه میدونم ، لابد رفته سرشو سبک کنه یا رفته مرده خوری . آخه

تخم حروم تنهش به تنه ملاها خورده . »

نگاه «قدمعلی» بی‌اختیار به محلی که «گدا» ایستاده بود سر خورد . از اینکه او را سر جایش ندید جا خورد و دلش یکم تبه هری پائین ریخت و با خودش گفت :

یعنی بردش متولیش کنه؟! هه . »

آنوقت با کنجکاوای به اطراف نگاه کرد و آن دو را نزدیک افق دید که «گدا» سعی میکرد شانلان شان خود را به ژاندارم برساند. آب دهانش را که انگار روی زبانش سنگینی میکرد روی زمین انداخت و در دلش نسبت به ردوی آنها احساس کینه‌ئی شدید کرد :

« این پدرسک شل کجا و سید کجا ، تف . »

از صدای موجی که راننده برای سگها میکشید سرش را توی قهوه‌خانه برد . سگها با تواضع دمه‌ای خود را تکان میدادند و زیر لب غر میزدند و یکدیگر را باشانه پس میزدند . راننده استخوانی را که خوب از گوشت پاک کرده بود به طرفشان پرتاب کرد و گفت :

« اینم قسمت شما ، بخورین دعا بچون ما کنین . »

پسرک، که در گوشه‌ای خف کرده بود، یکم تبه با یک خیز خودش را روی استخوان انداخت و وقتی باذوق بلند شد و آنرا به پدرش نشان داد و گفت

« بابا ایناش » خود را در حلقه سگها اسیر دید . آنوقت با وحشت چشمان پر از التماسش را به پدرش دوخت . راننده در حالی که از این وضع به هیجان آمده بود روی چهارپایه تکانی خورد و به « قدمعلی » گفت :

« بی بته ، آخه توام یه تکونی بخور دیگه . اه ، گندت بگیرن بشر ! »
پیش از اینکه « قدمعلی » تکانی بخودش بدهد ، یکی از سگها استخوان را از دست پسرک قاپید و پا گذاشت به فرار و سگهای دیگر با سر و صدا سردر عقیبش گذاشتند . هر دو لحظه ای مات بهم نگاه کردند و بعد با تلاشی عجیب دنبالشان کردند ، ولی کمی بعد پسرک از بی حالی روی زمین افتاد و « قدمعلی » هم که نفسش بند آمده بود ایستاد و از روی ناامیدی سنگی بطرفشان پرتاب کرد و زیر لب غرید :

« سگام به خود شمرش رفتن . »

وقتی خجالت زده از نگاه راننده خود را بزیر سایه « کپر » رساند ، پسرش داشت دستش را که چربی استخوان گرفته بود دیوانه وار می لیسید . پسرک همینکه پدرش را متوجه خود دید با خوشحالی گفت :

« چه خوشمزه س بابا ! »

« قدمعلی » آب دهانش را فرو برد و با حسرت گفت :

« میدونم . »

آنوقت بیاد مرغ و خروسهایش افتاد . خروسهای اخته ای که باچه خون دلی بزرگشان میکرد و بعد یا تعارفی برای ارباب میبرد و یا برای ژاندارمها سر می برید و غذا درست میکرد . آن موقع هم که آنها را توی سفره می چید و مؤدب پائین طاق می نشست و با حسرت به طرز لقمه برداشتن آنها نگاه میکرد ، مزه گوشت آنها را نجشیده بود . پسرک دستش را جلو برد و گفت :

« بابا میلیسی؟ خیلی تنده ! دهن آدم از تندی سوزن سوزن میشه . »

« قدمعلی » سرش را تکان داد و گفت :

« نه . »

راننده که مدتها بود جنک خروسها را ندیده بود از بهم افتادن آن دو

باسگھا لذت می برد ، دلش میخواست کاری کند که آنها به جان هم بیفتن تا رنگ خون را ببینند و از سرخی آن لذت ببرد . همانطور که دهانش پر بود باز برای سگھا موج کشید و با خنده به پسرک که از پشت پای پدرش سرک کشیده بود گفت :

« کره خر ! مگه توام توله سگی که سر میکشی ؟ »

وقتی سگھا نزدیک شدند « قدمعلی » پنهان از راننده بادیست تهدیدشان کرد و آهسته گفت :

« چخه ، تو روح پدر پس اندازتون ... »

چون آنها از جای خود تکان نخوردند ، مستأصل و بیچاره تفش را به طرفشان انداخت و نگاه خصمانه اش را براننده که آنها را تشویق میکرد ، دوخت . در همین موقع راننده استخوان را به طرف سگھا پرتاب کرد و « قدمعلی » سعی کرد آنها در هوا بگیرد . وقتی لیزی استخوان را در کف دست خود احساس کرد ، یکمرتبه با فریاد دولا شد و میچ پایش را سفت گرفت و با حسرت به سگھا ، که استخوان را برداشته و پشت « کپر » می پیچیدند چشم دوخت . راننده که از عمل سگھا لذت میبرد با خنده به شاگردش ، که گردنش را دراز کرده بود تا از جریان باخبر شود ، گفت :

« ناکس پاشو گاز گرفت . عجب سک زبلیه . »

« قدمعلی » همانطور که زیر لب میگفت : « آخ سوختم ، آخ آتیش

گرفتم . »

خودش را کنار کشید و برای اینکه خون پایش بند بیاید روی زخمش خاک پاشید و بعد باخشم گفت :

« کاش صبی شوفره همشونو زیر ماشین گرفته بود و بدرك فرستاده بود . »

در همین موقع راننده ای که از در بیرون آمده بود تا به طرف نفت کشش برود ، از سروصدای « قدمعلی » لحظه ای با کنجکاو ایستاد و به او نگاه کرد .

« قدمعلی » سرش را بلند کرد و او پرسید :

« چی شده عمو ؟ مگه زخم شمشیر خوردی ؟ »

« قدمعلی » با قیافه ماتمزده ای توضیح داد :

« نه ارباب ، سگا گازم گرفتن . »

قهوه خانه کنار جاده
راننده شانه‌ها را بالا کشید و بی‌اعتنا گفت:
«چیزی نیس، رگه‌رد میشه.»

آنوقت همانطور که اخمهایش توی هم بود سرپایی‌هایش را الخ و الخ روی زمین کشید و به طرف نفت کشش رفت. «قدمعلی» که گرسنگی و حرفهای ژاندارم و «بندر» را از یاد برده بود. یکمرتبه از جا برخاست و شان‌شان خود را به او رساند. راننده از صدای پای او برگشت و پرسید:

«چی، چرا متسک زوزه میکشی؟»
«بعد از لحظه‌ای مکث که تاب تحمل نگاههای «قدمعلی» را نداشت آستر جیبهایش را در آورد و گفت:

«اگه واسه پول موس موس میکشی، باس بت بگم که ناکسا پاك ته جیبامو جارو کردن.»

«قدمعلی» سرش را تکان داد و گفت:

«من پول نمیخواهم، میخوام برم بندر، میدونی خودم و پسر م.»
راننده با برزخی پس‌گردنش را خاراند و درحالی که خود را در بن بست میدید پرسید:

«خب، حالا اون کجاس؟»

«قدمعلی» با خوشحالی پسرش را که از نا رفته بود و مثل میت روی زمین دراز کشیده بود با دست نشان داد و گفت:

«اوناش، غلامتون اونجاس.»

راننده نگاهش را از پسرک گرفت و بعد از کمی فکر و پرسید:

«خب، ببینم چقدر پول مول واسه کرایه کنار گذاشتی؟»

«قدمعلی» یکمرتبه شل شد و نگاهش از چشمها و صورت پرازاخ راننده سرخورد و بروی سرپایی‌های ترك خوده اش افتاد. راننده که سکوت او را دید با پیکری گفت:

«یه چیزی بگو دیگه، آخه میخوام ببینم میتونی تو این حال پسی لبخند لا کردارو رولبام بیاری یا نه؟»

«من... آخه من پولم کجاس. پول ندارم تا...»

راننده با خشم دستها را به زانوهایش زد و گفت:

شاهپور قریب

اگه هه ، خدایا مسبتو شکر ! هر کی به تور ما میخوره از خودمون
آس و پاس تر و نفله تره .»

آنوقت با برزخی، درحالی که بهمه چیز فحش میداد، به طرف نفت کش
رفت ، و وقتی باز صدای پای « قدمعلی » را پشت سر خود شنید برگشت و
با بی حوصلگی گفت:

«عموجون بیخودخود توخسته نکن. با ماشینای نفت کش مسافر زدن
قدغنه ، ببین اونجاشم نوشته.»

شاهنمایش را بالا کشید و برای این که خودش را از شر نگاههای التماس آمیز
او خلاص کند، با قیافه حق بجانبی گفت :

«تقصیر مانیس ، هرچی بد و بیرا میخواهی بگی بدولت بگو که این
دری و ریارو و رداشته اونجا نوشته و دس و پای مارو توپوس گردو گذاشته.»

وقتی ماشین روشن شد «قدمعلی» خودش را عقب کشید و باترس به آنهمه
سرو صدا میهوت شد. همین که پای شاگرد را ننده روی رکاب رسید نفت کش
تکائی خورد و «قدمعلی» در گردو خاکی که بلند شده بود گم شد. سرو صدای نفت کش
با و غ و غ سگها که با تلاش عجیبی میخواستند، خود را به چرخهای آن برسانند
درهم شد و توی گوشش دنگ دنگ صدا کرد. از بود و دسوزاننده گاز و تیل سینه اش
سوخت و از زور سرفه روی پاهایش مچاله شد .

وقتی گردو خاک خوابید ، درحالی که اشکهایش را پاک میکرد سگها
رادید که خسته و امانده با دهانی باز برمی گردند . دلش از حال زار آنها خنک
شد و بعد با سختی روی پاهایش بلند شد و نگاهش نفت کش را که با سرعت دور می شد
با حسرت تا افاق که از گردی محو و خفه پوشیده شده بود تعقیب کرد آنوقت چشمش
را از جاده که مثل زنجیر زنگ زده ای توی بیابان افتاده بود گرفت و به طرف «کپر»
رفت . دمق و پکر پیش پسرش که از حال رفته و مثل مرغ مریمی داشت چرت میزد ،
روی زهین و لو شده . گرسنگی عذابش میداد و مثل اینکه روی معده اش چیزی جزو
جز میسوخت و احساس میکرد که در زیر تابش خورشید دارد مثل پیه آب می شود.
حالا دیگر نقشه «بندر» رفتن و شکایت کردن را رها کرده بود و میخواست هر طور
شده خودش را سیر کند.

همینکه چند نفر از قهوه خانه بیرون آمدند ، با سختی خودش را دنبال

فَهْوَه خَانَه كِنَار جَانَدَه

آنها کشاند. یکی از راننده‌ها، در حالی که از سرسیری دستی به صورت
پرمویش میکشید، گفت:

«لامسبو پاك توب بستيم توش واهم نكقيم. اه، دینتوشانس، محض نمونه یه
بلگك حسابی تودستم نیومد که اقلًا دلم خوش باشه. به موت قسم همشو از زور
برزخی باختم.»

«حالا برزخی؟»

«نه بابا، فقط از این دلخورم که خدای هیچی ندار یه دفعه واسه امتحان شده
ما رو برنده نمیکنه.»

آنوقت خستگیش را با حرکتی در کرد و بالحنی مملو از شهوت گفت:
«حالا از زور پسی بیخود هوس زن کردم، زنم خوب چیزیه ها، نیس؟»
«برو باباتوام، زنام مثسگا میمونن. اونابایه موج وایناباچن اسکن
دم تکون میدن.»

«قدملی» میخواست خودش را بیندازد جلوسر حرف را باز کند،
ولی یکی از آنها باز شروع به صحبت کرد. آنوقت مجبور شد گوشه‌ای کز کند
و حاج وواج به گفته‌های آنها گوش دهد:

«داریم بیخود توی بیابونا نفله میشیم، تف»

«تو ایفوه همیشه وختی میگی که دمی به خمره زده باشی.»
«آره، واسه اینکه وختی عرق سگی از گلوم میره پائین اونوخ بیاد میاد که
جوونیمودام مفت و پونصد میبازم. اونم بدون اینکه بشناسم حریفمو کیه!»
آب دهانش را روی زمین انداخت وهما نظور که سرش را به آسمان بلند
کرده بود ملتسانه گفت:

«خدا! مسبتو شکر! آخه تاجه وخت ما باس رو باخت باشیم؟»

وقتی سرش را پائین میآورد تا تأثیر گفته‌اش را در چشمان دیگران ببیند،
متوجه چهره گرفته «قدملی» شد و پرسید:

«تو چته عمو! چرا بوی الرحمان گرفتی؟»

«ارباب گشنمه، اگه پول یه لقمه نون بم بدین دعا...»

یکی از آنها چشمکی زد و گفت:

«زرشگ، خوبه نكفتی خانم میخوام.»

بعد، در حالی که برمیکشت تا بدوستانش برسد، گفت:

«دکو نتو تخته کن بابا، بیخود سرتو مٹ مرغ مرده روی گردنت کچ نکن
که ما از این کلکا خام بشو نیستم .»

وقتی باز اورا دنبال خود دید برگشت و باتشر گفت :

«گورت وگم کن ببینم . مرد حسابی تو نه اقلیجی، نه کوری، نه کری، نه ..»

آخه ناکس من پول چی بتو بدم ؟

دوستش دست اورا گرفت وگفت :

«ولش کن بابا بیچاره رو ، توام داری از زور پسی زهر تو به این

میریزی .»

بعد رویش را به « قدمعلی » کرد و بالجن دوستانه ای گفت :

«عموجون ، بالا غیرتاً خلقمونو تنگ نکن ، بزنی بچاک ببینم .»

« قدمعلی » لحظه ای سر جایش خشک شد و بعد برای اینکه خودش را

راضی کرده باشد . دولا شد و ته سیگاری را که روی زمین دود می کرد برداشت و میان

لبانش گذاشت و پک محکمی زد و دود آنرا حریصانه مکید . گوئی مزه تلخ آنرا از

هر وقت دیگر بهتر می فهمید ، حتی گذر دود را در گلو و سینهاش حس می کرد .

در همان لحظه که دهانش مزه تلخ سیگار را گرفته بود با خودش گفت :

«کاش شل یا کور بودم تا واسه به لقمه نون اینطور معطل نمی ماندم .»

نظری به گل ته سیگار انداخت و آنرا آرام به پوست دستش نزدیک کرد ،

همینکه حرارت را احساس کرد دستش را عقب کشید و آتش سیگار را با نفرت

دور انداخت و برای لحظه از فکری که در مغزش وول می خورد ورشد می کرد

منصرف شد و خودش را لعنت کرد .

دنیارا هرگز به این تنگی و بی دستگیری ای ندیده بود که نتواند دستش

را برای نجات خود به جایی بند کند . دود سیگار که لوله میشد و بالا می آمد

نگاهش را دزدید . آهسته رشتن باریک آنرا تعقیب کرد و پائین رفت و چشمانش

به آتش ته سیگار دوخته شد . پسرش پشت سرش ناله کرد و گفت :

« من گشتمه بابا ، دارم میمرم .»

به ته سیگار که لای انگشتانش بود نگاه کرد . از ناله پسرش حالت

تهوع بهش دست داد ، دیگر تحمل هیچ صدائی رانداشت . پسرش وقتی اورا

بالای سرخود دید بایبی حالی گفت :

« با با آخه ... »

« قدمعلی » که دیگر تحملش تمام شده بود ، یکمربه دولاشد و او را بغل گرفت و پشت قهوه خانه دوید و با سرعت پشت تل خاکروبهها رفت . خورشید مغزش را گرم میکرد و اوسعی داشت چشمهای پسرش را که شبیه چشمان سرمه کشیده زنش بود باز کند . پسرک که همه چیز را با وحشت فهمیده بود مثل سگ ناله میکرد و مثل خروسی که بخواهند سرش را ببرند پر و بال میزند و میخواست خود را از زیر پایهای سنگین واستخوانی پدرش خلاص کند « قدمعلی » که از تلاش خود خیس عرق شده بود بازورلای چشمان او را باز کرد و گل ته سیگار را روی سیاهی خوش رنگ چشمان او ، که انگار در ته آنها زنش « گلابتون » را سرو سینه زنان میدید ، گذاشت و از صدای جزی که بلند شد طاقش تمام شد و چشمهایش را بست و پسرک با تمام نیرو فریاد کشید « آخ سوختم با بابا ! و قهوه چی از توی قهوه خانه غرزد :

« مرض ! پدرسگا بین حالا از اینجا گور شو نوگم میکنن یا نه . »

پسرک سعی کرد سرش را بطرف صدا برگرداند ولی یکمربه تکانی خورد و دست و پایش آرام کنارش افتاد وساکت شد .

« قدمعلی » وقتی ته سیگار را دور انداخت خیس عرق شده بود ، بعد پیش از اینکه به پسرش نگاه کند ، این جمله در مغزش لول خورد :

« اربابا ! به بچه کور من رحم کنین . واسه خاطر خدام شده یه پول سیام به

به ما کمک کنین . »

آنوقت با این پولها هردوشان میتوانستند زنده بمانند و مثل « گدا » ی شل و پسر کولی باهم راحت زندگی کنند . چند دفعه دل کرد برگرد دوبه پسرش نگاه کند ، ولی از خودش و از او که دیگر هیچ چیزا نمیدید خجالت میکشید . صدائی نا آشنا در وجودش بلند و بلندتر میشد و او را دیوانه میکرد . سرش را که حالا سنگین شده بود و گردنش تحمل نگاه داشتن آنرا نداشت میان دستهایش گرفت و فشار داد و از ناراحتی آهسته گریه کرد . آنوقت متوجه شد که پسرش نه گریه میکند و نه دست و پایش تکانی میخورد . آهسته با نگاهی که از خجالت بروی آشغالها سر میخورد بر گشت و با خجالت گفت :

« حالا دلشون میسوزه و یه چیزی که بتونیم خودمونو سیر کنیم

به مون میدن ، نیس ؟ »

سرش را آرام بلند کرد و از دیدن چشمهای تر کیده پسرش و خونا بهای که روی پوست صورتش دویده بود و کرکهای زرد رنگش را سرخ کرده بود دلش ضعف رفت . حالا صورتی که شبیه صورت کشیده و خال کوبیده زنش بود ، با این چشمها چیزی بد ترکیب و بی قواره شده بود که دیگر نمیتوانست او را بیاد زنش ببندازد . در حالی که هق هق گریه میکرد ، انگشتش را آهسته جلو برد تا خونا بهها را پاک کند . اما متوجه شد که پوست صورت پسرش سرد سرد است . یکمرتبه با وحشت او را تکان داد و فریاد زد :

«وععللی، علی داد

اما پسرش در حالی که از ترس شلوارش را خیس کرده بود بدون اینکه بداد و فریاد او جوابی بدهد با بدنی سرد راحت دراز کشیده بود و با چشمهای تر کیده خود انگار به عمق آسمان خیره شده بود .
« قدمعلی » خودش را روی او انداخت و همانطور که زار زار گریه میکرد ، گرمی خورشید را روی مغز سر خود پیش از هر وقت دیگر حس میکرد . انگار خورشید مثل لاشخوری گرسنه لحظه به لحظه پائین میآمد تا او را که در این دنیا دیگر هیچکس و هیچ جائی را نداشت مثل چشمهای پسرش بسوزاند و کور کند .

پل زنگوله - دونا

۴۱/۵/۶

عذرا لندو گه

وقتی صدای تلق و تلق سرپائی هایش
را شنیدم ، سرم را تند بلند کردم و با
نگاه تمسخر آمیزی سر تا پایش را
ورانداز کردم . از نگاهم کفری شد و از ناچاری دست بدامان مادرم شد و
بالتماس گفت :

« خانم ! خانم باز این نیم وجیبی به من دهن کجی کرد . »
مادرم از توی صندوقخانه ، که همیشه موقع بیکاری توی آن می چپید
و خرت و خورتهای صندوقش را بیرون میریخت و بعد با حوصله عجیبی
دو مرتبه آنها را مثل اول سر جایش می چید ، فریاد کشید :
« باز که آتیش پاره شروع شد ، خدا بگم چیکارت کنه بنچه ، آدمم انقده
سرتق میشه ! اه . »

عذرا لندوکه

من ، درحالی که مداد را به زبانم میزدم تا مشقم را پررنگتر بنویسم ،
با اعتراض گفتم :

« به قبله حاجات اگه من بش دهن کجی کرده باشم ، فقط نیگاش
کردم ، یعنی میگی حالا واسه خاطر این ازبک کورم بشم ؟ »
مادرم با لحن سرزنش کننده ای گفت :

« ای چشم سیای پررو . »

واو ، درحالی که دور میشد ، باخشم زیر لب لندیید :
« ازبک خودتی ، بنظرم آینتو گم کردی ؟ مرض ! همین بلنه هرور کنه ..
الهی روی سنگ مرده شور خونه بهخندی . »

من ، همانطور که میخندیدم ، صدای مشتایش را ، که عاجزانه به
سینه اش میکوبید تا نفرینش مستجاب شود شنیدم و گفتم :
« به دعای گربه کوره بارون نمیاد ، اگه راس میگی دعا کن تا خدا
ریخت قناستو درس کنه . »

فوراً از صدا افتاد و بعد از لحظه ای ، حق هق گریه اش به گوشم رسید و
فهمیدم که حسابی دلش راسوزانده ام .

قدش کوتاه و فرو رفتگی بی اندازه کمر و برآمدگی زیاد دوطرف
کپله اش قداورا کوتا هتر از آنچه بود جلوه میداد . وقتی میخواست راه برود مجبور
میشد تمام سنگینی تنه اش را با زحمت روی یک پایش بدهد تا بتواند پای دیگرش را
بلند کند . گردنش کوتاه و سرش مثل کف دست هیچ مو نداشت . همیشه لچک چر کتابی
به سرش می بست و موهای کوتاه و کرکی شقیقه اش را از دوطرف لچک بیرون می گذاشت
تا کسی متوجه نشود که کله اش طاس است . دهانش گشاد و بی قواره بود و من
هیچ وقت خنده او را ندیده بودم و گاهی که دیگر مجبوره میشد به خندد فوراً چادرش را
جلوی دهانش میکشید . ابروهایش کوتاه و کم پشت بود و چشمها یش هم تعریفی نداشت
درست مثل چشمان قورباغه ای که با وحشت سر از آب در آورده باشد ، توی
صورت پر از آبله اش ورقه بود . خودش وقتی با خواهرم در ددل میکرد
عقیده داشت :

« من هیش عیبی ندارم ، گیرم که خدا گل بی عیب نیا فریده . خب نقص
منم همین ... یعنی خدائیشو بخای تموم بنده های خدایه ایرادی به سر تا پاشون

هنس ، و گنه گل بی خار همیشه ، خارمنم همین دهن یه خورده گشادمه.»

۲

تازه ختنه‌ام کرده بودند و میخواستند اسم را در مدرسه بنویسند که او کلفت باشد . روزی که بقال سر کوچه او را پیش مادرم آورد ، من و برادرم لب حوض نشسته بودیم و داشتیم بالک و سبد از حوض ، که آبش سبزرنگ و متعفن شده بود ، ماعی میگرفتیم . سر آستین و پاچه‌های شلووار برادرم و پائین لنگی که بمن بسته بودند خیس شده بود که یکم تبه او را با طرز راه رفتن و روگرفتنش ، که انگار حوری بهشتی است ، توی راه رو دیدیم و بی اختیار زدیم زیر خنده . بعد که چشمان وق زده اش را ، در حالی که صورتش از خجالت قرمز شده بود ، متوجه خود دیدیم ، دیگر نتوانستیم جلوی خنده مان را بگیریم . آنوقت برادرم آنقدر خندید که سست شد و از بی حالی شالایی افتاد توی حوض . وقتی سرش را بیرون آورد ، آبی را که در دهانش بود ، همانطور که چندشش میشد ، توی پاشویه ریخت ، و بعد در حالی که هنوز آثار خنده در چهره و چشمانش دیده میشد ، گفت :

« مش رمضون ! مگه دیگه آدم توی این شهر قحط بود که تو این تحفه رو آوردی ؟ »

مادرم از این حرف لبش را گاز گرفت و برای اینکه نگذارد موضوع درز پیدا کند خودش را جلو انداخت و باتشر گفت :

« خبه خبه ، رفتیم پرسیدیم ، نمیخواه شما دونفر ماهی بگیرین . جز اینکه کار آدمو زیاد کنین کار دیگه ای از دستون بر نیماه . »

و بعد ، همانطور که دست مرا میگرفت تا از روی لب حوض بلندشوم با تهدید ، گفت :

« نیگا کن ! ذلیل شده پاک لنگشو خیس کرده ! بچه اگه سیم بکشه کار دست میده ها ! »

« عذرا » ، همانطور که بالای پله‌های راهرو کز کرده بود ، لحظه ای به مهدی رمضان بقال که داشت چپق دسته بلند خود را چاق میکرد ، بعد

عذرا لنڊوڪه

به مادر وخواهرم، آنوقت به من، که پنهان از آنها داشتم با ترس بخودم نگاه می کردم ببینم که سیم کشیده یا نه و آخر سر به برادرم، که حالاروی لبه حوض ایستاده بود و داشت پاچه های شلوارش را میچلانده، نگاه کرد و مانده بود متحیر که چه بکند. مادرم، که زنی سنگین و باوقار بود و همیشه سعی میکرد در حرکات و گفتارش ابهتی دیده شود، کمی جلو رفت و او را با نگاه تیزبین خود و رانداز کرد و آنوقت لبخندی چینهای دور لب و چشمهایش را پررنگتر کرد و ما فهمیدیم که «عذرا» با تمام زشتی و بی ریختیش مورد قبول او واقع شده است. بعد، همانطور که لبخند در چهره اش بود، سرش را تکانی داد و از مشهدی رمضان پرسید:

«خب، مشهدی این همونیه که اونقده ازش تعریف میکردی؟»

مشهدی رمضان، همانطور که به چپقش پک میزد، مثل چویداری که بخواهد گوسفندش را بفروشد، باچرب زبانی شروع به تعریف کرد و در همان حال مادرم سعی میکرد که تمام لطف و محبت خود را در چهره و چشمانش جمع کرده و باو نشان دهد تا تلاقی عمل ما را که باعث ناراحتی و دلشکستگی شده بود بکند. اما «عذرا» هنوز مثل جوجه تیغی ای، که بوی دشمن را احساس کرده باشد، خودش را جمع کرده بود و کوچکتر و ریزه تر از آنچه که بود به نظر میرسید. مادرم بعد از تعریفهای مشهدی رمضان به خواهرم اشاره کرد که او را به اطاق ببرد. و مشهدی رمضان وقتی حق الزحمه را در مشت خود حس کرد، نیشش را تا بناگوش به عنوان قدرشناسی و تشکر باز کرد و بازبانی نرم و تواضعی بی حد گفت:

«گوش شیطون کر این یکی خانم مٹ اونای دیگه بد از آب در نمی آد. میدونی خانم، آخه نه سر و شکلی داره که چنگی بدل بز نه و نه کس و کاری داره که وختی شیکمش گوشت نو بالا آورد فیلش یاد هندوسون کنه و فلنگو ببندد و دک شه.»

آنوقت همانطور که مجیز مادرم را میگفت به گفته اش افزود:

«به اون خدا بقول میدم خانم اگه تا صد سال دیگه ام عمر تون توی دنیا

باشه، عذرا از اینجا جنب نخوره.»

بعد بالبخند چشمکی زد و اضافه کرد:

شا پور قریب

« قول میدم فقط عزرائیله که میتونه ... »

مادرم لبش را گزید و گفت :

« زبونت لال شه مشدی ، عن راضی به مرک یه مورچه فسقلی ام نیسم چه

برسه به مرک این که واسه خودش آدمه . »

سپس آهی کشید و با لحن گلایه آمیزی به گفته اش افزود :

« مشدی بمن که از دس کلفتایی که تو برام جسه بودی به تنگ اومدم .

یا دستشون کج بود ، یا اینکه میرفتن گور مرگشون شیکمشونو تو یه خراب

شده ای پر میگردن و میگفتن »

و بعد سرش را تکانی داد و با تردید گفت :

« خدا کنه مشدی این همونطوری باشه که میگی . »

مشهدی رمضان ، برای اطمینان مادرم ، زبانش را که مار را از سوراخ

بیرون می کشید بکار انداخت ، و گفت :

« به جون جفت بچه هام اگه بخوام دروغ بگم . خانم آخه دیگه کنی

به این نیگا میکنه ؟ بلانست شما اگه دم موالم ببندیش آفتابه از ریختش رم

میکنه . »

مادرم چادرش را که از روی سرش سرخورده بود بالا کشید و بمشهدی رمضان ،

که دستهایش را بطرف آسمان بلند کرده و دعا کنان به طرف کوچه میرفت

نگاه کرد :

« الهی خدا سایه شما و آقا زاده هارو از سر منو غلوم زاده ها کم نکنه ،

الهی خدا ... »

آنوقت مادرم . در حالی که چادر را از سرش بر میداشت ، توی اطاق

رفت و ما صدای آنها را که « عذرا » را سؤال پیچ کرده بودند شنیدیم :

« سابق کجا بودی ؟ »

« خونه خانم قدیمیم . »

« چرا از اونجا اومدی بیرون ؟ »

« خانم جون ، دور از جون شما آدمای خوبی نبودن . چی بگم ، از

بس منو اذیت کردن پوس و اسخون شدم . به خداوندی خدا وختی رفتم

خونشون مث به کشتی بودم ، اما حالا می بینم که پاک آب شدم و هیچی ازم باقی

صدای خواهرم ، که لحن دلسوزانه‌ای داشت ، توی گوشمان پیچید :
 « چن وخ تو اون خراب شده بودی ؟ »
 « والا نمیدونم خانم کوچیک ، از وختی که یادم میاد اونجا بودم . »
 « خب آدم عاقل ، چرا وختی انقذه عذابت میدادن وبه صلابت میکشیدن
 بیرون نمی‌اومدی ؟ »

« خانم جون عقلم میرسید ، اما کسی رو نداشتم که بش دلخوش باشم .
 اگه خدا موشم کرده بود باز یه سولاخ سمبه‌ای پیدا میشد که لشمو توش جا
 کنم ، اما حالا که آدعم آفریده هیشکی رو تو این دنیا ندارم جز خودش که
 بالای سرمه . »

من و برادرم ، همانطور که به سطح آب ، که حالا لجن‌هایش ته نشست
 کرده بود ، چشم دوخته بودیم ، لبخند تمسخر از صورتمان محو نمیشد . و
 از اینکه کلفتی به این بی‌ریختی ، که باید کفاره داد تا بشود بصورتش نگاه کرد ،
 مورد قبول مادرمان واقع شده ناراحت و عصبی بودیم . برادرم ، همانطور که
 الگ را آماده نگاهداشته بود تا اگر ماهی‌ای روی آب آمد بگیردش ، با
 غیظ گفت :

« میکم ... »

من چشمانم را از سطح آب سبزرنگ حوض گرفتم و پرسیدم :

« چی میخواستی بگی ؟ »

« میکم بچه‌ها اگه ریخت اینو توی کوچه ببینن تا دنیا دنیاس دسمون

میندازن و پشت سرمون صفه میدارن ، نیس ؟ »

« آره ، خیال میکنن بجای کلفت عنقر آوردم . »

« هوم . »

بعد رویش را به من کرد و گفت :

« میدونی؟ مادر فقط واسه این قبولش کرده که میدونه تا روز قیامت شده

هیش لوطی‌ای پیدا نمیشه که زنجیل گردنش بندازه ، تف . »

ما همانطور ناراحت و گرفته لب حوض نشسته بودیم که هر سه از طاق بیرون آمدند . مادرم توی درگاهی ایستاد و بسر و ریخت « عذرا ، چشم دوخت و سرش را بعنوان اینکه : » نه با ما معقول حالا واسه خودش آدمی شده . « از روی رضایت تکان داد . « عذرا » چنان خودش را گم کرده بود که نمیدانست خوشحالیش را چگونه پنهان کند . لحظه‌ای به پیراهنش ، که تا نك پایش میرسید ، بعد به لچکی ، که دو سرش را محکم زیر گلویش سنجاق زده بود ، آنوقت به سر-پائی‌هایش ، که هنوز رنگ قرمزش را از دست نداده بود ، نگاه میکرد و مثل تمام بچه‌هایی که در لباس نو خود احساس نوعی ناراحتی و غریبی میکنند ، مدتی به آنها و رفتن آنها و برگشتن آنها و سرپوشی به روی این همه هیجان و ناراحتی بگذارد و نشان بدهد که به آنها عادت کرده است . تمام این لباسها ، که این همه خوشحالی برای او بوجود آورده بود ، لباسهای از کار افتاده خواهد بود که گوشه زیر زمین ریخته بود تا به کاسه بشقابی بدهد . خواهد بود ، درحالی که نمیتوانست از حرکات ناشیانه « عذرا » جلوی خنده اش را بگیرد ، آشپزخانه را نشان داد و او همانطور که لای چادرش را باز میکرد و می‌بست تا سرو وضعش را که نونوار شده بود به ما نشان بدهد ، توی مطبخ رفت که لباسهای جل قابش را در آشفالدانی ببندازد . وقتی نفس زنان از پله‌ها بالا آمد با برزخی گفت :

« ماشالا چقذه پله‌س! آدم از نفس میفته تا از این همه پله بیاد بالا ، اه . «
آنوقت وقتی جلوی شیشه‌های در طاق رسید لای چادرش را باز کرد و با نگاه خریداری به تصویر محو و کم رنگ خود چشم دوخت و لبخند رضایت-بخشی به روی لبهای کلفتش جا بجا شد . مادرم ، همانطور که توی درگاهی ایستاده بود ، رویش را بخواهرم کرد و گفت :

« حالا ننه بیرش بالا و جاشو نشونش بده ، بعدم کیسه صابون بش بده تا بره حموم و خودشوپاڭ بشوره و آدم بشه . «

« عذرا ، وقتی از توی حیاط سرش را بلند کرد و با تعجب فهمید که تا طبقه سوم باید بالا برود ، یکمرتبه برق شادی در چشمانش ته نشست و دوباره همان غمی که سرپله‌ها در چشمانش دیده بودیم ، در آنها نمودار شد. آنوقت با حالت سگی کتک خورده ، که با گردن کج به اربابش نگاه کند ، همانطور که سگرمه‌هایش توی هم رفته بود ، به مادرم چشم دوخت و مادرم که قیافه او را غم‌زده و گرفته دید ، بالحن مادرانه‌ای گفت :

« فقط برای خوابه دختر ، حالا برو بالا به سر و گوشی آب بده ببین چطوره . »
 « عذرا ، اعتراضی نکرد ، ولی حالت چشمانش همانطور باقی ماند . بعد در حالی که به طرف پله میرفت با حسرت به سرور بخت خواهرم ، که تازه میخواست مثل غنچه بشکفت ، چشم دوخت و ما از کنار در سرسرا سر کشیدیم و با پوزخند بالا رفتنش را تماشا کردیم ، درست مثل یا جوج و ما جوج بود . »

۴

از همان فردا صبح ، پیش از اینکه از خواب بیدار شویم صدای وزوزش ، که زیر لب چیزی بلغور میکرد ، در خواب و بیدار صبحگاه ناراحتمان کرد . خواهرم خواب آلود پشت شیشه رفت و همانطور که چشمهایش را میمالید با تعجب برگشت و گفت :

« همه کارش غیر از آدمیزاده ! »

مادرم ، که از زیر لحاف بیرون آمده بود و داشت سرش را توی پیراهنش میکرد ، بایی حوصلگی غرزد :

« ولش کنین ، بذارین زبون بسه سرش به آخور خودش بند باشه . »

خواهرم با اعتراض گفت :

« آخه این دیوونه داره روبه امام رضا نماز میخونه ! »

باشنیدن این حرف یکدفعه همه به پشت پنجره هجوم بردیم و به او ، که به سختی دولامیشد و پیشانیش را به مهر میگذاشت چشم دوختیم . آنوقت متوجه برادرم که بالای پشت بام بانی بلندی ، که کهنه سیاهی سرش بود ، داشت کبوترهایش را هوامیکرد ، شدیم . وقتی ما را دید خندید و بادست به « عذرا » اشاره کرد .

« عذرا » وقتی صدای خنده ما را شنید و متوجه اشتباهش شد ، مرنگهایش پایین آمد و سرش را به طرف بام بلند کرد و به برادرم ، که داشت برای کبوترهایش سوت میکشید ، اشاره کرد و گفت :

« تقصیراونه ، اون بم گفت که قبله این طرفیه . »

بعد روزه قبله ایستاد تا نمازش را که شکسته بود دوباره بخواند و مادرم آهسته ، همانطور که رختخوابها را جمع میکرد ، غرغرش را راه انداخت :

« میذارین کونش بوی خاک بگیره یا اینوهم هنوز نرسیده فراریش

میدین ! ! »

آنوقت سرش را از پنجره بیرون برد و سر برادرم داد کشید :

« بازهنوز کون صب نتر کیده تنوره کشیدی و رفتی بالا؟! بیچائیتو بخور

و گورتو گم کن برو مدرسه خراب شدت . »

« عذرا » پیش از این که نمازش را بخواند ، حیاط را آب و جارو کرده وزیر زمین و آشپزخانه را با سلیقه خاصی شسته و رفته ، مثل دسته گل کرده بود . وقتی من و برادرم لب پاشویه دست و رویمان را بشیردوش می شستیم ، در چشمناش چنان غروری خوانده میشد که شاید در دیدگان خدا ، وقتی که انسان را میآفرید ، خوانده نمیشد . هر لحظه همانطور که داشت گلهای باغچه را مرتب میکرد و بر گهای زردشان را بادقت میچید ، زیر چشمی ما را میپائید و انتظار داشت چند کلمه بعنوان تشویق از دهانمان بیرون ببرد . ما ، در حالی که میدانستیم او تشنه تعریفمان است . مخصوصاً خود را به کوچه علی چپ زدیم و وانمود کردیم که متوجه هیچی نیستیم ، بعد همانطور که به طرف اطاق میرفتیم سعی کردیم از سرپائی هایمان صدائی در آوریم که شبیه تلق و تلق نعلین های او باشد . او وقتی هر و هر و کر کر مارا ، که از ته دل میخندیدیم تالچش را در آوریم ، شنید ، سرش را بلند کرد و با تعجب گفت :

« وا ! مگه خدا نکرده جنی شدین ؟ »

بعد ، که پای سماور نشستیم و قاشق را تو ای استکان چرخاندیم تا قندهایش

آب شود ، صدای گفتمگوی او را با مادرم شنیدیم :

« باریکلا عذرا ، معقول حالامیشه گفت حیاط جاروشده . »

صدای او که از شدت شادی میلرزید زیر گوشمان پیچید :

« خانم من نقره تمیس شده ، نیس ترو خدا ؟ »

آنوقت لحن صدایش گله آمیز شد :

« اما خانم این درخت کوفتی نمیداره که یه دیمه حیاط پاک باشه . به خدا از کمر افتادم تا اینجا رو جارو کردم ، اما باز که چشم هم بذاری میبینی همون آشه و همون کاسه ، حیاط پر از برگ خشک و پنبهس . »
مادرم نگاهش بدرخت بید ، که نصف تنه اش از روی دیوار گذشته و توی حیاط ما ، سر کشیده بود ، انداخت و گفت :

« والا ما از دس پنبه ها ش ذله شدیم ، تا این درخت هس جارو نیاس از دس آدم بیفته . »

« عذرا ، متفکرانه پرسید :

« خب ، چرا شاخه ها شو نمی زین ؟ »

مادرم مشتکی آب به صورتش زد و جواب داد :

« والا صد دفعه خواستیم این کارو بکنیم ، اما درو همسایه ها نداشتن ، میگن خوب نیس ؛ هر کی شاخه های بید ماده رو ببره انگار شاخه های شانس خودشو بریده . واسه همین حرفاس که خیلی وخته از صرافت این کار افتادیم . »

« عذرا ، در حالی که بانوعی ترس و احترام به درخت بید که قاصدهای پنبه اش حیاط رادریک چشم بهم زدن سفید کرده بود ، چشم میدوخت ، گفت :

« خوب عقلی کردین خانم ! و گنه خدای نکرده ... »

مادرم ، در حالی که با گوشه چادر صورتش را خشک میکرد ، حرفش را قطع کرد و گفت :

« راستیش اینه که برامون اومد کرده ، از وختی این شاخه توی حیاطمون اومده کارو بار آقام روز به روز به تر شده . »

تا چند روز ، هر وقت مادرم راتنها گیر میآورد از هر دری که حرف میزد آخرش راهر طوری بود میچسباند به اطاقش :

« خانم ... »

مادرم سرش را بلند کرد و پرسید :

« بازچی شده عذرا ! »

« عذرا من و من کرد :

« هیچی خانم ، میخواستم به پرسم که شما فلفل زردچوبه گوشتور یختمین

یا نه ؟ »

مادرم سرش را تکان داد و او زوده درازی کرد :

« گفتم نکنه شما هم ریخته باشین و اونوخ از تندوتیزی بشه قرقره که نشه

لبش زد . »

آنوقت از این پایه آن باشد و بادودلی پرسید :

« خانم ! میگم نمیشه حالا دیگه بیام پائین؟ میدونین من یه نفرم و هر

جا که باشه میتونم خودموجا کنم . اون خونه که بودم شباتوی مطبخ روی کتۀ

ذغالا میخوابیدم . »

مادرم هما نظور که سعی میکرد سر نخ تر کرده را از ته سوزن بگذرانند

بابی حوصلگی گفت :

« کوجا؟! آخه چشم داری و میبینی که مطبخ کوفتی ما کتۀ ذغال نداره . تازه

مگه اون بالا چشمه ؟ ساس داره ! »

« عذرا » مثل اینکه دنبال دلیل قانع کننده ای میگشت کمی مکث کرد ،

و وقتی چشمهای مادرم را متوجه خوددید ، لبخند تصنعی به لب آورد و گفت :

« هیچیش نیس ، از سرم زیاده ، اما خانم چون امان از دس پله هاش ، هتک و پتک

آدمو آخه خیلی پلهس . »

آنوقت بالحن بغض آلود و گله آمیزی دنباله گفته اش را گرفت :

« انگار از قصد تموم پله های عالمو آوردن توی این خونه سرم گذاشتن

که چون منوبه لب برسونن . »

مادرم ، درحالی که داشت دو طرف نخ را که از ته سوزن رد کرده بود ،

گره میزد ، پرسید :

« توهنوزاز صرافت نیفتادی دختر؟! »

« میدونین خانم . . . آخه . . . »

مادرم بابی حوصلگی حرفش را قطع کرد و گفت :
 « حالایه فکریم واسهٔ تو میکنم . تو دعا کن آقا دس و بالش و ابشه تا ما
 بتونیم از توی این لـونه نجات پیدا کنیم بریم به جای درندش که او نوخ توام
 بتونی راحت توش بپلکی.»

« عذرا » درحالی که صادقانه سرش را به آسمان بلند میکرد، گفت :
 « خدا به سرشاهده که من همیشه، وخت و بی وخت دعا میکنم ، اما میگم ..
 مادرم توی حرفش پرید و گفت :
 « اما میگم تو که انقذه واسواس وروورو گیری داری چطوری میخوای
 بیائی پائین وپیش بچهها بخوابی ؟ چشم گذاشتی اینا مرد شدن دختر !
 رنگ «عذرا» از شرم تغیر کرد و مثل اینکه از اسم مرد مورمورش شده
 باشد آهسته لرزید و مادرم دنباله گفته اش را گرفت و گفت :

« والا ، خوابه و بی خبری ، بهوخ دیدی لحاف از روت پس میره و پر و
 پاچت میفته بیرون و اونوخ چشم گوش بچهها ... »
 « عذرا » درحالی که از ناراحتی گونه اش را چنگ می انداخت ، گفت :
 « وا !؟ خدا مرگم بده ، اونوخ آدم جواب خدای خودشو اون دنیا چی
 بده ؟ ! خانم چون قربون دهندون همون بالاخوبه ، خیلیم خوبه به خدا از سرم
 زیاده . »

۶

بچههای محل و دروهمسایهها فوراً از زیره و زرجوبهٔ خانهٔ ما باخبر
 شدند و زشتی و لندوگی «عذرا» ، که بقول برادرش مثل بچه کبوتر، بی ریخت
 بدقواره بود، يك كلاغ و چهل كلاغ دهان بدهان گشت و به گوش همه رسید. عصر،
 همینکه از مدرسه بیرون آمدیم و در محله آفتابی شدیم بچهها، که داشتند قره
 بازی میکردند ، باطعنه پرسیدند :

« جلایا، یارو رو چه ریختی گرفتین ؟ »

« یارو کیه !؟ »

و آنها، همانطور که تیله‌های سنگی را در دستشان سبک سنگین می‌کردند، گفتند :

« زکی ، کلفتتو نومیگیم دیگه ، همونکه وختی راه میره مٹ الاکلنگ پائین بالا میشه ! »

و یکدفعه همه تقلید راه رفتن او را در آوردند و صدای خنده‌شان پرده-های گوش ما را آزار داد و زنها از صدای خنده آنها با عجله از در خانه‌ها سر کشیدند و پرسیدند :

« چی شده ؟ ! »

و بعد که چشمشان به ما افتاد، با حیلگی زیر زبانمانرا کشیدند :

« مبارکه بچه‌ها . »

« چی چی مبارکه ! »

« کلفتتون ! بالاخره خانم از بس باین و اون سپرد این دفعه یکی رو که باب سلیقه‌اش بود جست ، نیس ؟ »

« بله . »

« خانم ! ماشالا اصلن شانس داره . میگن که ریخش ... وای ، خدا نصیب

گرنک بیابون نکنه ، یعنی راسته ؟ »

« ای ، خب اونطوری هم که میگن نیس . »

« د ! بس باس اومد دیدش . »

برادرم با برزخی رویش را بمن کرد و سرش را باین معنی که : « نگفتم واسمون دس میگیرن ؟ » تکان داد و من شانه‌هایم را باین معنی که : « چه میشه کرد . » بالا کشیدم و آنوقت هر دو ناراحت و گرفته، انگار که تمام غم دنیا روی دلمان سنگینی میکرد ، وارد خانه شدیم . کیفمانرا مثل همیشه بابی خیالی مثل اینکه بار سنگینی را از خود جدا میکنیم ، گوشه اطاق پرت کردیم و برای برداشتن نان به طرف زیر زمین رفتیم . « عذرا ، که رویش را سفت و سخت چسبیده بود ، زیر لب آهسته غر زد :

« باز پروها اومدن . شیمک که نیس ، کادونه . »

و ما با تشر گفتیم :

« اوسا چسک نخواستیم عنتر . »

آنوقت او مثل همیشه ، که وقتی زورش بما نمیرسید دست بدامان
مادرم میشد ، اورا صدا کرد :

« خانم ! خانم اینا هرچی نون توی دیک بود غارت کردن . »

و ما ، درحالی که یکی یک لوخته نان را نواله کرده بودیم و از پله‌ها
میآمدیم بالا ، با اخم گفتیم :

« مکه مال باباتو میخوریم که گلو تو پاره میکنی؟ »

و او ، همانطور که خودش را از توپ و تشر ما پس میکشید ، با ترس
تذکر داد :

« آخه ... من باس دو ساعت تموم یه لنگه پاتوی دکون نونوایی خراب
شده واستم و حنجرمو پاره کنم نه شما . »

و ما ، درحینی که شانها را با بی‌اعتنائی بالا میکشیدیم ، با دهان پر
از نان گفتیم :

« واسا ، چشمتم چار تا شه . خیال میکنی این جا اومدی چیکار کنی ؟
سر مارو نیگرداری یا تو دشک پر قو بخوابی ؟ »

بعد پای سماور نشستیم تا نان و چائی عصرمان را بخوریم . همانطور
که استکان را تا گلویش از قند پر میکردیم ، تکه های نان را توی حوض
میانداختیم که ماهیها بخورند و او ، درحالی که صدایش از ترس می‌لرزید
نق زد :

« آب بو میگیره . »

آنوقت ، همانطور که به طرف حوض میرفت ، با صدای خفه ، بطوری که به
گوش مادرمان نرسد نفرینمان کرد :

« الهی از دس وپا بیفتین . »

بعد دولا شد و هنوز نوك انگشتانش تر نشده بود که ما یکدفعه فریاد
زدیم :

« روتوبگیر ماه شب چارده وگنه اون ماهی گنده یه دل نه صد
دل عاشقت میشه . »

او همانطور که با ترس از لب حوض پس وانکی عقب میرفت گفت :

« وا ! خودتونو مسخره کنین لنگه درازا . »

آنوقت برای اینکه چقلی ما را بکنند پیش مادرم رفت و گفت:
« خانم نیگاکنین برکت خدا رو چطوری حروم میکنن ! آب حوض
مٹ اشک چشم میمونه اونوخ پس فردا غرمیزنین کهچرا بو گرفته. »
مادرم بالای سر ما ایستاد و بالحن مهربانی گفت :
« خدارو خوش نمیاد نونارو اینطور حرؤم وهرش کنین ، دختره از کمر
افتاده تا حوضو وخالی کرده ، حالا شما ... استخ فلا و ربی بتو بله . »
ما ، لحظه ای سکوت کردیم . پی کلمه ای میگشتیم تا سر صحبت را باز
کنیم ، بالاخره برادرم زیر لب گفت :
« گندشوپاک بالا آوردین ، آدم دیگه روش همیشه پاشو از پاشنه در
بیرون بذاره . »

مادرم با تعجب پرسید :

« چرا ننه ؟ »

« واسه اینکه همه مارو از آوردن این اکبیری مسخره میکنن . دمشو
بگیر بندازش بیرون ومارواز شر حرقا و نیگا های مردم خلاص کن . »
مادرم بعد از لحظه ای فکر ، شانهایش را بالا کشید و گفت :
« ننه آدم هیشوخ بهاشتهای مردم نون نمیخوره بذانقذه بگن تادهنشون
خسته بشه . »

برادرم چپکی به من چشم دوخت یعنی «نگفتم ! ؟ » و من تکانی به شانهام
دادم که « میگی حالا چیکار کنم ! » و وقتی چایمان تمام شد. تهمانده نمانرا
ازلج او توی حوض ریختیم و گفتیم :

« بذار شوهرت بخوره تاخیکی وچاق وچله بشه . »

صدای مچ مچ ماهیها ، که دورتکه های نان حلقه زده بودند ، با صدای بغض
تر کیده « عذار ، درهم شدوما همانطور که به طرف در کوچه ، که بچه ها باسوت
صدایمان میگردند ، شلنگ می انداختیم ، به او که در گوشه حیاط کز کرده و
شانهایش از زور گریه می لرزید ، گفتیم :

« خبه ، حالادیکه نمیخواود انقذه آبغوره بگیری ، اینجا هیشگی پیدا نمیشه
ناز تو بکشه ، اگه خیلی بت بدمیگذره هری ، دمتو بذاررو کولتو گورتو کم کن . »
آنوقت در کوچه را بهم زدیم و او را باغمهائی که برایش آفریده بودیم تنها گذاشتیم

و مطمئن بودیم که اگر پوست کرگدن هم داشته باشد دوسه روز بیشتر زیر دستمان تاب نخواهد آورد و آخر یک روز عاصی شده و فرار خواهد کرد .

۷

« عذرا ، با تمام بلاهائی که به سرش آوردیم در خانه ما کنگر خورد و لنگر انداخت . حالا دیگر بچه های محل از صرافت افتاده و پای زندهای همسایه هم که مرتب برای دیدن او با هزار بهانه ، یک روز به هوای گرفتن تخم کبوتر برای باز شدن زبان بچه هایشان و یک روز برای بریدن پارچه چادر نمازشان ، به خانه مان می آمدند بریده شده و ما نیز مثل دیگران از آن حرارت و عطش تمام نشدنی افتاده بودیم و هوس اذیت کردن «عذرا» دیگر دردلمان شعله نمی کشید . حالا مثل گربه ای که از سرسیری به موش نگاه کند از گوشه چشم و راندازش می کردیم و از روی عادت از کنارش رد میشدیم ، غری میزدیم و می گفتیم :

«لندو که هنوز زنده ای؟!»

او که دیگر گوشش از حرفهای ما پر شده بود ، بی اعتنا ، مثل تمام روزهای شنبه طشت حلبی رازیر سایه درخت بید گذاشته و همانطور که وانمود میکرد دارد به کوهی از رخت چرکها که جلویش انباشته شده بود نگاه میکند زیر چشم با حسرت و یک دنیا اندوه به خواهرم ، که لب حوض داشت پیراهنش را آب میکشید نگاه میکرد .

نگاهش گاهی از جورا بهای ساقه کوتاه که ساقهای خوش تراشش را پوشانده بود ، بالا میرفت و زمانی به صورت گرد و گوشه لودو موهای بلندش ، که فنجنون فنجنون روی شانهایش ریخته بود ، خیره میماند . و همانطور که رختها را چنگ میزد و خدا میدانست در خیالش چه می گذاشت ، به خواهرم دستور داد :

« اونظوری نه دختر ! آخ ، تر و خدا فقط آفریده که لچر بازی در آری چونم باها س سه دفه قشنگ فرو کنی زیر آب و در بیاری بیرون ، و گنه نجسه ، و بعد از لحظه ای ، همانطور که پیراهن و شلوار ما را چنگ میزد زیر لب غرزد :

« از دستی میرن توی خاک و مٹ مرغ میلون کہ کارمنو زیاد کنن .
ترو خدا اینارو پرپروز نشستم ؟ »
خواهرم، ہما نظور کہ داشت پیراہنش را میچلانند تا روی بند بیندازد
برگشت و گفت :

« بچن ، عقلشون نمیرسہ . »

« بچہ ! ہوم . »

آنوقت باز سررخت پهن کردن از خواهرم ایراد گرفت و ہما نظور کہ
سرش را تکان می داد گفت :

« اونی نظوری نہ ، آخہ ناسلامتی تو میخوای فرداشوہر کنی ، باہاس کاربلت باشی
یا نہ ؟ وختی میخوای روی بند پنشون کنی باہاس خوب تکونشون بدی ، ببین
اینظوری . »

وقتی رختها را شستند و دیگر روی بندها جائی باقی نماند ، با ذوق
رفتند سروقت عروسکها یشان . آنوقت با حوصلہ زنہای بزرگ نشستند و برای
آنها پیراہن بریدند و دوختند . و « عذرا » با دقت تمام بہ صورت صاف
آنها بازغال چشم و ابر کشید و عجیب این بود کہ چشم و ابروی تمام عروسکھائی
کہ کشیدہ بود یک سرسوزن با چشم ابروی خودش مو نمیزد ، خواهرم بعد از
اینکہ آنها را خوب و رنداز میگرد ، گفت :

« اہ ! اینا چیہ ؟ ابرو کہ بہ این باریکی ہمیشہ مٹ دم موشہ ! »

« عذرا » با اعتراض گفت :

« خیلی دلت بخواد خانم . مگہ چشمہ ؟ حتما باہاس مٹ ابروہای کلفت تو
پاچہ بزی باشہ ؟ »

بعد از کمی جرو بحث ، عروسکها را شوہر دادند و با تہ آب پاش
ضرب گرفتن و آنقدر سرو صدا راہ انداختند کہ مادرم بہ صدا درآمد
و گفت :

« واہ ! سرمن رفت ، این بازی شما تمومی ندارہ ؟ »

پس از فریاد مادرم سرو صداها خواہید و آنها مشغول درست کردن عروسکھای
کوچکی کہ بچہهای آنها بحساب میآمدند شدند و معمولا ہر زن و شوہر عروسکی
مثل سگ ، صاحب ہفت ہشتا بچہ میشود . « عذرا » ہما نظور کہ با دقت برای آنها
چشم و ابرو میکشید بہ خواهرم گفت :

عذرا لندوکه

«اگه گمتی دلم ازخدا چی میخواد؟»

خواهرم شانه‌ها را بالا کشید و جواب داد:

«چه میدونم، لابد یه شوهر، نیس؟»

«عذرا» رودرهم کشید و گفت:

«اه، شوهر چیه! آدم ازاسم شوهر عشق میشینه.»

بعد از لحظه‌ای مکث با حسرت گفت:

«میدونی؟ دلم ازخدا فقط یه بچه میخواد. تو نمیدونی من چطوری دلم

واسه بچه پر میزنه.»

«راستی؟!»

«آره، اما یه خو این حرفها رو به خانم برون ندی ها، خب؟»

«نه، چیکار دارم که بگم.»

«باریکلا.»

بعد از عروسک بازی خواهرم مشغول نوشتن مشقهایش شد. «عذرا» هم

بالذت تمام کنارش دراز کشید و همانطور که چشمانش با تعجب نوک مداد او را

روی صفحه کاغذ تعقیب میکرد، انگشتش را با آب دهان تر کرد و همانطور

که کتاب را ورق میزد درباره عکسها توضیح میخواست:

«این آقا هه کیه؟ بین چقده شبیه خلیفه س.»

خواهرم، همانطور که نوک مداد روی لبش بود، با تعجب پرسید:

«خلیفه کیه؟!»

او سرش را بلند کرد و کنجکاوانه گفت:

«علی آقا دیگه! خمیر گیر زیر بازار چمنو میگم، حالاشناختیش؟»

خواهرم سرش را تکان داد و گفت:

«نه، نمیشناسمش.»

«نه؟! بغل گوشمون می‌شینه، همونیه که خانم بش سفارش کرده منو

زود راه بندازه.»

آنوقت با خوشحالی انگشتش را روی عکس گذاشت و تأکید کرد:

«حالا خودشه یا نه؟»

خواهرم به لبهایش فشار آورد و بعد آنها را از سرسیری باز کرد:

« نه ، این یه دهقانه . »

اخمهای « عذرا » توی هم رفت ، سرش را با تعجب بلند کرد و پرسید :

« دهقان دیگه کیه ؟ »

خواهرم معطل ماند که چه جواب بدهد . و او که سکوت خواهرم

را دید با خنده دستی به پشتش زد و گفت :

« بدجنس خودشه ، منتها تو هیخوای مقرر نیای . بخدا مٹ سبیه که

از وسط نصفش کرده باشن . گیرم اینجا تشارش نیس ، انقذه آرتارو خوب خمیر

میکنه که نکو . من همینکه پام بد کون نونوایی میرسه میرم کنارش وامیسم و

به هن وهنش که خمیرو میزنه گوش میدم . »

خواهرم با تعجب پرسید :

« چرا از میون اونهمه مردی که توی دکون نونواییه فقط این شبیه علی

خمیر گیره ؟ »

« عذرا » یکدفعه سرخ شد و در حالی که دست و پای خود را گم کرده

بود گفت :

« خب دیگه ، لابد از قدرتی پروردگاره . »

و بعد برای اینکه از نگاه دیرباور خواهرم فرار کند ، سرش را پائین

انداخت و انگشتش را تر کرد تا کتاب را ورق بزند .



چند ماهی شبها آنقدر پیش ما میماند و آنقدر دور خودش چرخ میخورد و
مس مس میکرد که حوصله همه را سرمیبرد . تا آخر یکشب مادرم بزبان آمد
و پرسید :

« عذرا ! مگه خیال نداری بری کپه مرگتو بذاری ؟ »

و او درست مثل اینکه عزرائیل میخواهد قبض روحش کند ، جواب داد :

« خانم ! کاش بحق پنشن تن تموم این پلهها میشد یه دونه که تا پامو

میداشتم روش خودمو تو اطاقم میدیدم . »

آنوقت باناراحتی ، درحالی که چشمانش پر از خواب بود تلق و تلق

از پله‌ها رفت بالا ... ماه‌های اول تنها ناراحتیش همین بود ، ولی رفته رفته نه اینکه از اطاق و تعداد پله‌ها نمی‌نالید بلکه همینکه بیکار میشد با جان‌کندن از پله‌ها بالا میرفت و آنوقت پشت پنجرهٔ اطاقش، که بتقلید از اطاق مهمانخانهٔ ما برایش پشت دری دوخته بود ، می‌ایستاد و بحیاط همسایه ، که گود و غم-انگیز بود ، چشم میدوخت و زیر لب چیزیی را زمزمه میکرد . شعرهایی که میخواند همه رامبو از لوطی عنتری‌ها یاد گرفته بود . با آنکه تمام شعرهایی که میخواند خنده آور و مسخره بود ولی وقتی از لای لبه‌های او بیرون می‌آمد رنگ غم بخود میگرفت و بدل می‌نشست . حالا دیگر مثل سابق دست و دلش بکار نمی‌رفت . دیگر صبح‌های زود از خواب بلند نمیشد و دوطرف چادرش را پشتش گره نمیزد و بجان حیاط و دالان و در کوچه نمی‌افتاد . مسجد و منبر رفتن از سرش افتاده بود و گاهی نیز بکلی فراموش میکرد وضو بسازد و روبخدا بایستد . یکروز ، که داشت شعری را زیر لب زمزمه میکرد ، مادرم گفت :

«خبه خبه ، انقذه مٹ مکز روی گه وزوز نکن ؛ آفتاب پرید ، دختر مگه خیال نداری نماز بخونی ؟»

او با یکدنیای غم که توی چهره‌اش ماسیده بود ، سرش را بلند کرد و گفت :

«خانم، هرچی رو بخدا و اسادم دیگه بسه . هیش سگی مٹ من انقذه شب و روز خدا خدا نکرد . آخرش چه دسته گلی ب سرم زد ؟ حالا میخوام یه چن و ختم روبه شیطون واستم .»

پس از لحظه‌ای فکر ، انگار که از گفتهٔ خود پشیمان شده باشد ، لبش را گزید و گفت :

« خاک عالم ... می‌بینی خانم ، آدم یه موقعی پاک خر میشه ! »
آنوقت همانطور که بطرف حوض میرفت تا وضو بگیرد ، میان انگشت شصت و اشاره‌اش را گاز گرفت و سه بار بمحلی که گاز گرفته بود تف کرد . بعد ، در حالی که روی لبهٔ حوض بسختی چمباتمه زده بود و آستینهایش را بالا میزد سرش را بالا گرفت و ملتسانه نالید :

«خدا یا ! خودت از گناهای ما بنده‌های روسیات در گذر ... خدا یا تورو

ببزرگی ...»

شاپور قریب

وبعد از نماز از مادرم پرسید :

« خانم چیزی واسه شوم نمیخواین ؟ »

مادرم بعد از کمی فکر جواب داد :

« نه ، فقط گوش بزنگ باش اگه یخی اومد ازش یخ بگیر . »
وقتی یخ را توی کاسه آبخوری گذاشت ، مثل موش دزدکی بطرف پله‌ها رفت و مادرم ، در حالی که نانه‌های خشک را برای آبدوغ خرد میکرد ، پرسید :

« نه ! باز کجا راه افتادی ! ؟ »

« عذرا » بایی حوصلگی گفت :

« هیجا خانم ، میرم بالا . »

مادرم با کنجکاو پرسید :

« دختر ! تو سرکی رو اون بالا چال کردی ؟ »

او ، در حالی که نارضایتی از چهره‌اش می‌بارید ، جواب داد :

« خانم ، دیگه از پا افتادم ، میرم بالا یه خورده یه ور بیفتم . »

مادرم با تعجب گفت :

« بحق چیزای نشنفته ! خب دختر اینجام میتونی دراز بکشی ، مگه

اطاق باین درندشتی رو ازت گرفتن که از اینهمه پله میخوای بری بالا ؟! »

او کمی مکث کرد و بعد که مادرم را منتظر جواب دید ، زیر لب

من و من کرد :

« آخه یه خورده کارای دوختنی‌ام دارم که همون بالا بکنم بتره . »

مادرم شانه‌هایش را بالا کشید ، و در حالی که با انگشت بیپشانیش میزد ،

گفت :

« دختر ! تو اصلن اول ما خلق الات خرابه ، نه به اینکه از بالا خونه

بیمار بودی و نه به اینکه حالا سرتو میزنن و ته‌تو میزنن چچله میکشی

و میری بالا . »

۹

«عذرا» در این چند ماهه، با همان پیراهن و چادری که از خواهرم گرفته بود سر میکرد و ریختش درست مثل جهودهای خیبری شده بود. آخر یکروز مادرم از کوره دررفت و گفت :

«عذرا! تو اصلن مٹ کرم بگند و کثافت عادت کردی! یه خورده بخودت نیگا کن بین اگه هفتا سگم بلیسنت باز پاک نمیشی.»
 «عذرا» کمی بخودش نگاه کرد و با تعجب پرسید :
 « مگه چه خانم !؟ »
 مادرم با تشر گفت :

«حالا اگه پاتو تو یه کبش کردی که باهمین قاب دستمالا سر کنی، دس کم هفته ای یه دفه آب مالشون کن که آدم رغبت کنه بسر و ریختت نیگا کنه .»

اما «عذرا» با تمام حرفهایی که بزدیم پیراهن و چادر را از خودش دور نکرد و نکرد تا اینکه یکروز یکمرتبه ویرش گرفت و وقت و بی وقت بگوش خواهرم ، که چشم ندیدش را داشت ، خواند و خواند تا پیراهن قرمزش را گرفت؛ آنوقت آنقدر آنرا شکافت و دومرتبه درز گرفت و جلوی آینه ایستاد تا حوصله مادرم سررفت و گفت :

« واه ! دختر خداوند عالم چه حوصله ای بتو داده ! من عقم گرفت ، آخه مگه پیرن عروسی داری میدوزی که انقذه لفتش میدی ؟ واه واه ، خدا نکنه که تو بکاری پپله کنی! »

«عذرا» ، همانطور که پشتش با آینه بود و گردنش را بسختی گردانده بود تا تصویر خود را در آن ببیند ، گفت :

خانم جون آخه هرچی از روی صبر درس میشه .
 آنوقت با ذوق جلوی مادرم ایستاد و نظرش را خواست :
 « حالا خوب شده یا نه ؟ »

شاپور قریب

مادرم بدون اینکه نگاهش کند با بدخلقی گفت:

« از همون اولشم خوب بود. آخه منو تو کجارو داریم بریم دختر!؟
خونۀ شاه یا خونۀ وزیر؟ »

« عذرا! از بی‌محلّی و طرز حرف زدن مادرم ناراحت شد و، همانطور
که توی آینه به خودش نگاه میکرد و چینهای پیرانش را صاف میکرد،
گفت:

« آخه خانم جون شایدهر کسی واسه خودش یکی روداره که از شاه و وزیرم
بالاتره. »

از توی آینه متوجه چشمهای مادرم، که از تعجب گرد شده بود، گردید.
سرش را با کمی شرم پائین انداخت و، همانطور که از جلوی آینه کنار میرفت،
من و من کرد:

« ما نه مٹ مردم دیگه هی ددر میریم و نه کس و کاری داریم که دم
به ساعت به مون سر بزنه! اگه این حرفا رو هم نزنیم که خانم پاک دق
میکنیم. »

بعد از اینکه پیراهن را مطابق سلیقه‌اش دوخت مادرم را به‌صلا به کشید
تا از بزاز جهود دوره گردی، که در خانه‌ها قسطی جنس می‌فروخت، برایش
چادر بخرد. آنوقت پیش از اینکه بدکان نانوائی برود، پنهنائی جلوی آینه
میرفت و وقتی خوب مطمئن میشد که کسی متوجه‌اش نیست موهای کلاه گیشش
را بادقت شانه میزد، با هزار زحمت کلاه گیزی خریده بود که به‌لعنت خدا
نمی‌ارزید، و برای اینکه آنهمه موی ژولیده ووز کرده بصورتش بیاید، زمانی
آنرا کمی جلو و گاهی اندکی عقب میکشید تا شاید پیشانیش بلندتر جلوه کند.
بعد نظری بخودش می‌انداخت و لبخند شوقی بروی لبهایش پر میکشید و گل
لاله عباسی‌ای را که از باغچه‌چیده بود، بادقت بموهایش میزد و بعد به پستانهای
کوچولوش که توی پستان بند اسیرشان کرده بود، دستی میزد و آنوقت تمام
این تحولات را باچشمان پر از ذوق و غرور نگاه میکرد. لحظه‌ای خودش
را باعکس خواهرم، که روی بخاری بود، مقایسه میکرد و بالاخره مثل اینکه
از این مقایسه راضی شده باشد، با لبخند رضایت آمیزی چادر نوئی را
که خریده بود سر میکرد و کفشهای پاشنه‌بلند مادرم را پنهان از او زیر چادر

گرفت تا در کمر کش بازارچه پاکند. در این حال از ذوق پر در آورد و وقتی میخواست در کوچه را ببندد گفت :

« خانم! من رفتم نون بگیرم، آگه یه خورده دیر کردم بدون غلغله‌س، دل واپس نشین . »

و آنقدر نمیآمد تا چشم مادرم بدرسفید میشد. آنوقت با پر خاش یکی از ما را، من یا برادرم را، هر کدام که دم دستش بودیم، دنبالش میفرستادومی گفت: « این گیس بریده هر جا که میره اصلن دل صاحب مردهش شور نمیزنه. »
توی راه، در حالی که نمیتوانست با کفشهای پاشنه بلند راه برود، مرتب سگندری میرفت و بمن خاطر نشان می کرد :

« دیدی ؟ ! قیامت بود ، دکون نونوائی که نیس ، خراب شده محشر کبراس ! »

همانطور که با عجله ریگهای داغ پشت نان را میگرفت ، گفته اش را دنبال می کرد :

« خانم خونه نشسته و خیال میکنه دسته دسته نون روی منبر ریخته ، دیگه خبر نداره که آگه سوزن بندازی پائین نمیره . »

در منزل مثل موشی که خودش را جلوی گربه ببیند، قیافه حق بجانبی بخود گرفت و با موش مردگی خواست بمادرم بقبولاند که نانوائی شلوغ بوده ولی مادرم هیچوقت نمیگذاشت او حرفش را بکرسی بنشانند. برای همین بود که با تشر گفت :

« پس اون مرتیکه الدنگ ، که برج بروج از من پول میگیره که ترو زود را بندازه ، اونجا چه غلطی میکنه ؟ »

« عذرا! باناراحتی پرسید :

« علی آقارو میگیں خانم ؟ ! »

مادرم با خشم گفت :

« علی آقا کدوم خریه ؟ آدم که برای هر خری آخور نمی بنده . »

« عذرا! شاهه‌هایش را بالا کشید و با برزخی گفت :

« من چیکار کنم ، تموم خلایق علی آقا صداش میکنن . »

و وقتی سکوت مادرم را دید ، جرأت یافت و همانطور که رنگش پریده

بود، گفت:

« خانم ! دس بر قضا خوب مردیه ، خدا بحق پنش تن آل عبا کارشو بهتر کنه. شما نمیدونین چه مرد ناز نیشیه، بنده خدا گوش میخوابونه همینکه از لای اون همه جمعیت چشم بمن میفته جلدی سفارشمو بشاطر آقا میکنه ، اما مردم از بس هوار هوار میکنن شاطر آقا منو پاك از یاد میبره . »

بعد با بی حوصلگی ناانها را توی ديك انداخت وانگشتمش را، که ریگ سوزانده بود ، توی دهانش گذاشت ومادرم فریاد زد :

« باز گردن شیکسته نونو داغ داغ گذاشتی توی ديك که خمیر بشه! »

واوباناراحتی از توی زیر زمین جواب داد :

« نه خانم ، پن کردم تا باد بخورن . »

پس از لحظه ای تأمل در سرسرا ، صدای تملق وتلق سربائی هایش را که از پله ها با جان کندن بالا میرفت شنیدیم. با ذوق توی اطاقش رفت وبادقت وسواس عجیب پیراهن و چادرش را تا کرد و گوشه صندوقش گذاشت ولباس های کهنه اش را پوشید وآنوقت کنار پنجره ایستاد ونگاهش از لای شاخه های درهم بید سراغ خانه همسایه را گرفت .

۱۰

اطاقش که اول مثل مسجد لخت وپتی بود، حالا مثل سمساری چیده-واجیده شده بود. درست مثل موش ، هر جا هرچی دیده بود بهنش کشیده و توی اطاقش برده بود . چنان بی سلیقگی از در و دیوار اطاق میبارید که آدم عفش میگرفت. تمام عکسهای قدیمی خانوادگی ما را بدیوار زده بود ودوروبر آنها عکسهای مربوط بعروسی را که از مجله ها قیچی کرده بود چسبانده بود . توی طاقچه ، بغل آینه ای که جیوه پشتش ریخته بود وانگار تصویر آدم در داخل آن بتله می افتاد ، چراغ لامپهای نمره هفتی بود ، که لوله اش ترك خورده بود ، واز فتیله سفیدش پیدا بود که هنوز کبریت بآن نخورده است . هرچه شك وشوره پیدا کرده بود ، شبها نشسته بود وباحوصله عجیبی از آنها

کوسن درست کرده بود . وسط کوسن‌ها ، صورت بزرگ زن و مردی را ، که شبیه خودش و علی خمیر گیر بود ، دوخته بود و آنها را مثل عروس و دامادی ، که شب عروسی پهلوی هم روی صندلی می‌نشینند ، کنار هم گذاشته بود . از پول خودش دو تا قفل بزرگ خریده بود که از بزرگی بدرد در کاروانسرا می‌خورد . یکی از آنها را بدر صندوق لکندوئی که از مادرم گرفته بود و خدا میدانست که در آن چقدر خرت و خورت و آشغال پاشغال چپانده بود میزد و دیگری را بدر اطاق . هر بار که در را قفل میکرد برای اطمینان چند بار آنرا محکم میکشید که ببیند قفل شده است یا نه . آنوقت کلید را بتقلید از مادرم توی پستان بندش می‌انداخت و تمام این محکم کاریها را برای این میکرد که ما یکمرتبه ، وقتی که رفته بود نانوائی نان بگیرد ، خودمانرا انداخته بودیم بالا ، تمام عکسها را از در و دیوار اطاقش کنده بودیم و دستمان از هول بلولۀ لامپا خورده و ترک برداشته بود . در صندوق را ، که بقول خودش جهازش را در آن تلبار کرده بود ، باز کرده و همه چیزش را پخش اطاق کرده بودیم . صورتکهای وسط کوسنها را کنده و توی حیاط علی خمیر گیر سوت کرده بودیم و وقتی مادرم از این جریان باخبر شد و هراسان خودش را بالا انداخته بود که دیگر کار از کار گذشته بود و « عذرا » از دکان نانوائی برگشته بود . وقتی آن وضع ریخته و پاشیده را دید آنقدر مشت توی کله‌اش زد که تا یک هفته چشمانش مثل کاسۀ خون قرمز شده بود . تا چند روز باهمه قهر بود و وقتی ما را میدید پشتش را بما میکرد و دور میشد . آخر مادرم آنقدر با زبان چرب و نرم با او حرف زد تا از خر شیطان پائینش آورد . مثل اشخاص ورشکسته بی‌حال و گرفته از پله‌ها پائین آمد و با بی‌میلی کنار مادرم نشست تا در پاک کردن سبزی خوردن کمکش کند . مادرم ، در حالیکه چشمک میزد که مزاحمش نشویم ، سعی کرد با او بقبولاند که تمام این کارها زیر سر جن‌ها است . ولی مگر او زیر بار میرفت ، با زرنگی دلیل آورد که :

« اگه جنا اومده باشن باس جا پاشون مٹ سم گوسفندا باشه نه جای ارسی بچه‌ها ! »

مادرم که از رو نمیرفت درگفته خود پافشاری کرد :

« دختر ! اگه جنا اومده باشن کبشای بچه‌ها رو پاشون کرده باشن که

تورو با اونا سرلیج بندازن چی؟»
 «عذرا» از این حرف کمی بفکر فرورفت، معلوم بود بالاخره گفته‌های
 مادرم در او تأثیر کرده است. اما وقتی آشغال سبزیها را از اطاق بیرون
 می برد تا در پیت خاکروبه بریزد زیرلب غرزد:
 «توی دنیا فقط دو تا جن هستن، اونم بچه‌های ورپریده شمان که
 خدا بالای جون نازنین من آفریدتشون.»

۱۱

از آن روز باز «عذرا» توی اطاقش چپید و آنچه را، که مادرم برای
 اینکه دهانش را ببندد باو داده بود، با بی‌سلیقگی خاص خودش توی اطاق
 چپید. حالا باز وقتی در وسط اطاقش می ایستاد و باطراف نگاه میکرد، مثل
 موش، که از برق سکه‌ها مست شود، خوشحال میشد و نگاهش بایکدنیا لذت
 بروی کوسن‌ها، که برایشان باز صورتک ساخته بود، صندوق، چراغ لامپائی
 که لوله‌اش را عوض کرده و برای اینکه موقع روشن کردن نشکند بسرش
 قز نقغلی آویزان کرده بود، آینه و گلیم و تمام عکسهائی که در و دیوار را
 پوشانده بود میلغزید و در نگاهش این سؤال بخوبی خوانده میشد که: «خدا جون!
 همه اینا مان منه؟!» آنوقت، همانطور که باشوق و لذتی عجیب زیرلب زمزمه
 میکرد، آهسته بطرف پنجره میرفت و روی نوک پنجه‌هایش بلند میشد و توی
 حیاط همسایه سر میکشید و آنقدر همانجا میماند تا مادرم از پائین صدایش
 کند:

«عذرا! رفتی اون بالا مردی؟»

بابی میلی پائین آمد. در چشمانش غمی ناآشنا موج میزد. مادرم
 ناشکیبانه پرسید:

«بالاخره مانتونسیم سر از کار تونیم و جی درآریم که اون بالا چه غلطی
 میکنی! اینم شد کار که هروخ تورو خواسیم باهاش صدامون تا هفتا خونه
 اونظر فتر بره؟»

عذرا! نندوگه

بعدا ننگشتمش را با تهدیدم قابل صورتش تکان داد و پرسید:

«بالاچیکار می کردی، لابد باز داشتی بخیمه به آبدوغ میزدی، نیس؟»

«عذرا» معصومانه جواب داد:

«هیچی خانم.»

مادر با تعجب پرسید!

«هیچی؟! دختر از تنائی اون بالا دق نکردی؟ مگه آخه تو جغدی که انقذه

از تنائی خوشت میآد؟»

«عذرا» از این پا به آنپا شد و گفت:

«داشتم گرد گیری می کردم.»

مادر مثل اسفند روی آتش از جا پریده و گفت:

«پنا بر خدا! آخه اطاقی رو که سال به سال کسی رنگشونمی بینم دم به ساعت

که جارو نمیکنن. تو از بس این گلیم تیکه رو جارو کردی دیگه نهرنگ و اش

گذاشتی نه رو.»

مادر لحظه ای تأمل کرد تا خشمش بخوابد بعد با لحن ملایمی خاطر-

نشان کرد.

«اروای بابات اگه چشمت دنبال اون یکی دیگه گلیمه س، باس بت بگم که

اگه پشت گوش تو دیدی اونو هم می بینی.»

«عذرا» با اطمینان تمام، که انگار این چیزها نظرش را نمی کرد، گفت:

«به خدا اگه چشم دنبال به سوزن شکسته شما باشه.»

بعدشانه هارا بالا کشید و بالحن گله آمیزی اضافه کرد:

«پول گرد و بازار دراز خودم هرچی بخوام میرم میخرم و منت هیش

تنابنده ای روم نمی کشم.»

آنوقت، درحالی که دلخوری از چهره اش میبارید، تلق و تلق به طرف

آشپزخانه رفت و مادرم گوشزد کرد!

«حالا که از اونطرف میری یه سری به آب و دون گوشت بز.»

و او از سرسیری جواب داد.

«چش خانوم.»

حالا بدون هیچ دلیلی روز بروز لاغرتر میشد و غمی نا آشنا روی پلکهای چشمانش سنگینی میکرد. نه با کسی حرف میزد و نه دل و دماغ سابق را داشت که مثل عصرهای دیگر تخمه بوبهد و دم در باهمسایه‌ها بشکند و در دودل کند سر سفره هنوز غذا را مز مزه نکرده کاسه اش را پس میزد و خودش را عقب میکشید. بالاخره یکروز مادرم با تعجب گفت:

«دختر! تو که چیزی نخوردی؟»

«عذرا» مثل اینکه بخواهد جواب ندهد به لبهایش فشار آورد، خون توی آنها جمع شد و رنگ زردشان مایل بگلی شد و وقتی مادرم را منتظر دید بابی حوصلگی جواب داد:

«اشتها ندارم، انگار یه چیزی رای گلومو گرفته که میخواد خفم کنه. مادرم سرش را تکان داد و گفت:

«چیزی نیست، در این سنا رای گلوی همه بسته میشه.»

از آنروز بیعد «عذرا» مرتب تب کرد. وقتی سنگین میشد توی اطاقش میرفت و ناله میکرد و با خودش حرف میزد و گاهی نیز برای بچه‌های غروسکش لالائی میگفت و آهسته اشک میریخت. با وجود تب شدید، همین که موقع خرید نان میشد پائین میآمد و دستی بسرو گوش خود میکشید و هنوز نرفته بر میگشت. یکروز مادرم با تعجب گفت:

«چه عجب، معقول حالا د کون نو نوائی خلوته؟!»

او با قیافه غمزده ای جواب داد:

«آره خانم، آخه امشب شب جمعه س همه پلو دارن.»

مادرم لحظه ای به صورت تکیده و استخوانهای گونه‌هایش که قات زده بود بیرون و چشمهای گود افتاده اش که اشک در آنها حلقه زده بود خیره شد و با تعجب گفت:

«دختر داری پاک از دس میری، یادت باشه بم بگی که بهرمت پیش حکیم.»

«عذرا» سرش را تکان داد و گفت:

«حکیم! من چیزیم نیست خانوم.»

عذرا تندوگه

مادرم از روی مهربانی لبخندی زد و او را مطمئن ساخت و گفت:

« نترس کنس، پول حکیم ونخسه رو خودم میدم.»

« نه! به خاطر پولش نیست خانوم، بلکه واسه اینکه این حکیمان با اندازه خرم چیزی بارشون نیست، فقط مث گداها چششون به دست آدم دوختن، یادتون رفته دختر نازنین کبری خانوم چطوری فرستادن سینه قبرستون؟! »

بعد از لحظه‌ای مکث آهی کشید و گفت:

« آخه مگه حکیمان کف دستشون بو کردن که بدونن آدم توی این دنیا چه

درد بی درمونی داره! »

آنوقت بعد از لحظه‌ای مکث از این پا به آن پا شد و پرسید:

« خانوم! پول این برجهو نمیدین؟ »

« گذاشتم رو پولات.»

« عذرا! با انگشت حساب پولهایی را که پیش مادرم داشت کرد و گفت:

« پس حالا با این برج شده... »

مادرم توی حرفش پرید و گفت:

« اروای پدرت. هر چقدر شده باشه رنگ صنارشم نمیذارم به بینی. دختر! غافلای این برج چقدره ازم پول گرفتی؟ هیش معلومه که چه کوفتی خریدی؟

آخه اینارو من جمع میکنم نا سلامتی واسه روز مبادات... »

« عذرا! باقیافه غمزده‌ای که سعی میکرد مادرم را سر لطف بیاورد،

ملت‌مانه گفت:

« خب، خانوم چون حالام روز مبادات که ازتون پول میخوام.»

وقتی پول را گرفت دست و صورت مادرم را غرق بوسه ساخت و مادرم،

در حالی که او را با دست پس میزد، گفت:

« خب، بسه دیگه. قلبم گرفت دختر، چقدره دوس داری بیخود به آدم

تا پاله بچسبونی؟ »

« عذرا! با خوشحالی‌ای که نمیتوانست آنرا پنهان کند گفت:

« خانوم چون شما همه چیز منین. به خدا فقط به خاطر شما که تو این

خونه بن‌شدم و گنه جنم آیش با بچه های شما تو یه جوق نمیره »

مادرم لبخندی زد و گفت:

« عیبی نداره وختی بزرگ بشن خودشون درس» میشن »

شاپور قریب

بعد بالحن مادرانه‌ای سفارش کرد :

«دختر، هرچی میخوری باهاش به من نشون بدی. نکنه همه رو مثد فهای
پیش هوا بریزی ؟»

«نه خانوم چون خاطر جمع باشین .»

«عذرا» همان لحظه چادر را سر کشید و رفت زیر بازارچه ، و فردا بعد-
از ظهر وقتی «علی خمیر گیر» با دستمال پیچازی پراز نان و تشك حبه انگور
به خانه اش میرفت . عرقچین، عرق گیر توری و کیسه توتوش نوشده بود و
معلوم بود که تازه آنها را خریده است. «عذرا» از لای درز در کوچه بطوری
که کسی نفهمد باغروری عجیب او را تماشا میکرد و لبخند روی لبها و گونه‌ها و
تمام پوست صورتش جا به جا میشد .

۱۳

حالا «عذرا» بخودش افتاده بود . از جوراب گرفته تا چهارقد سرش ،
همه را شور به شور عوض میکرد . حمام رفتنش ترك نمیشد و همینکه حیاط
خلوت میشد لیف و صابون میزد و توی حوض میرفت . بالاخره یکروز مادرم
ایراد گرفت و گفت.

«دختر چته؟ مگه تو مرغایی شدی؟»

«عذرا» همانطور که سعی میکرد، به خاطر کلاه گیش، سرش زیر آب
نرود ، جواب داد :
«خانوم! تا بستون تن آدم عرق میکنه، آخه خوب نیس بوی بدن آدم
مردمو ناراحت کنه .»

معمولا یکساعت مانده به وقتی که میباید بدکان نانوائی برود مثل
گر به ای که از بوی گوشت گیج شده باشد، دست و پای خود را گم میکرد. اغلب
یا چیزی رامیشکست و یا کاری را اشتباه انجام میداد که فریاد مادرم را با آسمان
میرساند. و بعد از اینکه داد و فریادها ته میکشید مادرم با نوعی ناراحتی
بخودش میگفت :

«نخیر، دختره دیگه شاشش کف کرده، حالا دیگه شمرم جلودارش نیس.»

«عذرا» سرساعتی که باید بدکان نانوائی برود جلوی آئینه می ایستاد و بادقت، بطوریکه بفهمی و نفهمی، صورت ولبه‌ایش را با گل‌لاله عباسی قرمز میکرد، کمی از موهای کلاه گیش را جلوی پیشانی می‌آورد و دالبرمی انداخت و وقتی پارا از خانه بیرون می‌گذاشت به خودش عطر میزد و قندرونی را که گوشه چهارقدش قایم کرده بود در دهان می‌انداخت و چنان با قرواطفار راه میرفت که انگار دختر ایل‌خان رشتی است.

کارهای «عذرا» مخصوصا اینکه حالادش هوای شوهر کرده دهن به‌دهن میگشت و همسایه را به تعجب و خنده وا میداشت و همراه با نام «عذرا» اسم «علی خمیر گیر» نیز بمیان می‌آمد. وحالا همینکه «عذرا» پایش را از در بیرون می‌گذاشت، زنهای همسایه، درحالی که چادرهای عوضی سر کرده و رویشان را سفت و سخت می‌گرفتند که مبادا «عذرا» بوئی ببرد، توی دکان نانوائی می‌چپیدن و به او و «علی خمیر گیر» که دل داده و قلوه گرفته بودند چشم میدوختند، و ازادا واطفار «عذرا» چنان غش وریسه میرفتند که یکدفعه متوجه میشدند خودشانرا تر کرده‌اند. «عذرا» مخصوصا طوری رفتار میکرد که به‌همه نشان دهد که آخر او هم کسی را زیر سر دارد. درموقع حرف‌زدن آنچه‌را که زنهاریخته بودند و او جمع کرده بود بکار می‌برد. لای چادرش را باز میکرد، پیراهن گلداز و کمر بند پهن و قرمزش را که سفت دور کمرش بسته و بنظرش اندامش را زیباتر کرده بود، به‌رخ مشتری‌ان دکان نانوائی می‌کشید با دهان گشادش، که حالا گشاد بودن آنرا فراموش کرده بود؛ سقر می‌جوید و باغ‌ور خاصی به «علی خمیر گیر»، که باعهارت از چندمتری خمیرهارا توی تفراری، که کنار شاطر بود می‌انداخت، نگاه میکرد و پیش خود می‌اندیشید که توی دنیا دیگر هرگز خمیر گیری مثل «علی خمیر گیر» پیدا نخواهد شد. یکبار زنهای پیش از پای «عذرا» با سر و صدا خودشانرا توی خانه انداختند و همانطور که تقلید «عذرا» و «علی خمیر گیر» را در می‌آوردند از سیر تا پیاز را برای ما که دهانمان از تعجب بازمانده بود تعریف کردند و وقتی خنده‌هایشان ته کشید و اشکهای چشمهایشانرا پاک کردند به مادرم گفتند:

«خانوم هرچی رشته بودی پنبه‌شد، یادت هس که میگفتی هیشگی...»
مادرم همانطور که لب‌بخند می‌زد سرش را تکان داد و گفت:

« آره ، آره خوب یادمه ، اماخب اونم دل داره ، بالاخره همیشه که نمیتونه پیزی مارو جا بذاره ! »
بعد همانطور که بچهره های متعجب آنها نگاه میکرد ، آهی کشید و گفت :
« جوجه ای رو که پردر آورددیگه به هیش قیمت نمیشه زیرسبد نیگرش داش ، نیس ؟ »

۱۴

یک روز «عذرا» باهرزبانی بود مادرم را خام کرد و هرچه پول پیشش داشت گرفت و برای خودش پرده ، روبالش ، قالیچه خرسک ، ظرف مس و طاس حمام خرید . جنسهائی را که خریده بود با ذوقی کودکانه پیش مادرم آورد و آنهارا نشانش داد و نظرش را خواست :

« خانوم خوب خریدمشون ؟ »

مادرم لحظه ای آنها را زیرورو کرد و بعد لبهایش از روی نا رضایتی جنبید :

« چن خریدی ! »

« عذرا » همینکه قیمتش را گفت چند چین از تعجب روی پیشانی مادرم افتاد و با فریاد گفت :

« چن ؟! خدا نکشه تورو ، دختر مکه پولو قیچی میکنن که اینطور هواشون میریزی ؟ »

آنوقت سرش را با تاسف تکان داد و همانطور که جنسهای خریداری شده رازمین میگذاشت گفت :

« اگه لره بازار بازار میگنده . دختر صد دغه بت گفتم هروخ کوفت و ماشارائی میخوای بخری صب کن تا باهم بریم . »
« عذرا » در حالیکه وانمود میکرد دلش از کلاهی که سرش رفته میسوزد ، گفت :

« الهی این کاسب کارا ذلیل رختخوابش، بخدا خانوم! قسم خورد که به ضرر داره میفروشه . »

آنوقت برای اینکه مادرم را خام کند به سینه اش زد و نفرینش کرد: « الهی خرح حکیم و دواشون بشه، الهی از سولاخای دماغشون بیرون بیاد. » اما تمام اینها صحنه سازی بود و بیشتر پولی را که گرفته بود به « علی خمیر گیر» که جانش برایش در میرفت داده بود .

حالا دیگر از بابت جهاز خیالش راحت شده بود و مثل مرغ سر بریده منتظر روزی بود که با «علی خمیر گیر» قرار مدار عروسی را گذاشته بودند عصرها، همینکه زنهای توی کوچه دور هم جمع میشدند انگار موی او را هم آتش میزدند آنوقت هنوز ننشسته چانه اش گرم میشد و در باره عروسی و خیلی چیزهای دیگر که باز مربوط به عروسی و شب عروسی میشد پشت سر هم سؤال میکرد و زنهای هم که تشنه این سؤالها بودند، همانطور که وانمود میکردند از همه جا بیخبرند او را بحرف میکشیدند و لذت میبردند . یک روز تنگ غروب همانطور که لب جو نشسته بودند یکی از آنها پرسید :

« عذرا خانم مگه خیال داری؟ »

« عذرا» در حالی که از این سؤال گل از گلش شکفته بود، جواب داد :
« خیال؟! چه خیالی خواهر؟ حالا کی به فکر شوهره که من باشم ؟ انگار ..

حالا همین به کارم باقی مونده که واسه خودم آقا بالاسر بتراشم . »
دیگری زیر کانه پرسید :

« آخه پس اینهمه جل و جهاز واسه کی تهیه دیدی ؟ لابد سوزمونی یکی رو زیر سرداری که مٹ موش بدس و پا افتادی ، نیس؟ »

« وا ! من . من کسی رو زیر سرداشته باشم ؟ »

آنوقت بالحن گله آمیزی به گفته اش اضافه کرد .

« خواهر مگه از کار خونه زیاد میام که هوای این جور کارا بسرم بزنه؟

بخدا وخ نمیکنم سرمو بخوارونم! »

زنهای، در حالی که تخته میشکستند ، با بدجنسی او را تشویق کردند:

« دختر اگه عقل داشته باشی شوهر میکنی، و گـنه اگه پا بسن بذاری

ترشیده میشی و اونوخ سگم بت محل نمیداره . »

شاور قریب

«عذرا» بعد از لحظه‌ای سرش را بلند کرد و گفت :
«عقلم به این چیزا که قدمیده، اما خب گیرم که اختیارم دس خودم نیس»
بعد بعنوان گله، سرش را به تقلید از مادرم تکان داد و گفت :
«خانم که ماشالا از بچه‌های آتشپارش زیاد نمیاد که به فکر من باشه!»
همسایه‌ها که از سر بسر گذاشتن او لذت میبردند ، گفتگو را کش دادند:
«خب، به سلامتی شیرینی روچه وقت میخوای بدی؟»
«عذرا» که از این حرفها نشاط عجیبی پیدا کرده بود ، جواب داد:
«ئه! دارین گردنم میندازین که ... والا که خبری باشه.»
زنها با یکدیگر بدجنسی بهم نگاه کردند و بعد از اینکه چشمکی بهم زدند پرسیدند :

« خب ، حالا بگو ببینم یارو کیه ؛ بتمیاد یا نه؟»
«یارو! یارو؛ اصلن پای کسی درمیون نیس .»
«ای پالون ساییده، شتر سواری و دولا دولا ؟»
«عذرا» در حالی که از شدت خوشحالی اشک توی چشمانش دویده بود،
گفته آنها را را انکار کرد و گفت :

«به جون خودتون اگه گلوم پیش کسی گیر کرده باشه.»
گرچه او انکار میکرد و بیشتر میترسید که مبادا این حرفها به گوش
مادرم برسد، ولی گفته‌هایش در یک چشم بهمزدن زیر گذر پخش میشد و بالاخره
بستنی فروش با زاچه هم وقتی میخواستیم بستنی بخریم با بی صبری ، همانطور
که قاشق را به قالب میزد، گفت :

«پس این دینبل و دینبلوچه وخ راه میندازین؟ یادتون باشه هر فرخ طبق کش
واسه آینه و شمردن خواستین یه راس بیاین سروخت خودم، خب.»
«عذرا» از جوافتادن این موضوع خود را ناراحت نشان میداد ولی در
باطن ناراحت نبود و از خوشحالی در پوستش نمی‌کنجید .

یکروز مادرم، همانطور که داشت با جارو گرد گیری سقف اطاق را پاک میکرد
از اینکه «عذرا» شیشه هارا مطابق میلش پاک نکرده بود غرغرا راه انداخت:
«دختری که توی کوچه پرسه بزنه و شوهر شوهر کنه واسه لاق گیس
ننهش خوبه .»

«عذرا» درحالی که از خجالت سرخ شده بود، با اعتراض گفت:
«آخه تو و خدامن هیش پامواز خانه بیرون گذاشتم که شما این لنترا نیارو
بارم میکنن؟»

مادرم ته جارو گردگیری را زمین گذاشت و بعنوان نصیحت گفت:
«دختر جون، شوهری که توی کوچه گیر بیاد توی کوچه هم از
دس میره.»

«عذرا باحالت بی گناه و معصومانهای که دل مادرم را نرم میگرد گفت:
«خانم جون همش تقصیر این همسایه جز جیگر زدس؛ پناه بر خدا
حرفائی چاپ میزنن که روح آدم ازش بی خبره.»
آنوقت همانطور که خودش را ناراحت نشان میداد از اطاق بیرون رفت و
مادرم با تأسف زیر لب گفت:

«اینم دیگه فیلس یاد هندسون کرده؛ مش رمضون بیخود میگفت باها س دم
خلا بش.»

«عذرا» از اینکه اسمش بر سر زبانها افتاده بود بادش گرد و میشکست، بیخود
وقت و بی وقت خودی در کوچه نشان میداد و از اینکه مردم بادیدن او سرها یشان بیخ
گوش هم میرفت و پیچ پیچ میکردند برق شادی در چشماش میدرخشید، و بچهها
وقتی او را میدیدند دست از هسته هلو بازی میکشیدند و با خوشحالی کیل میکشیدند
و با صدای ناز کشان ای یار مبارک بادا میخواندند و او که از خوشحالی خدا را هم
بنده نبود خودش را با خوشحالی توی حیاط می انداخت و در کوچه رامی بست و
همانطور که پشتش را بدر میداد چشمها را هم میگذاشت و درحالی که قلبش از شدت
ذوق مثل دل گنجشک بالا و پائین میرفت شب عروسی را در نظر مجسم میساخت
و به صدای بچهها، که سر بی چادرز نهار از لای درخا نهها یشان بیرون کشید بود
گوش میداد. و آنوقت زیر لب با آنها دم میگرفت:
«کوچه تنگه بلغ عروس قشنگه بله دس به زلفاش نزنین مرواری بنده بله

عمر این چوها ، مثل عمر آسمان گرفته روزهای بهار کوتاه و زود گذر بود. يك روز عصر ، که پای سماور نشسته بودیم و داشتیم چای شیرینمان را میخوردیم ، توی کوچہ شلوغ شد و بعد خیلی زود سروصداها خوابید. «عذرا» که بدکان نانوائی رفته بود ، دمق و گرفته برگشت و مادرم با حرص سرش را تکان داد و گفت :

« آرزو بدلم موند که تو دکون نانوائی بری و زود برگردی! »

« عذرا » که حوصله حرف زدن نداشت ، همانطور که بطرف زیر زمین میرفت ، جواب داد :

« آخه علی آقا امروز نبود که زود رام بندازه . »

« خبه خبه ، پائینتم دیدیم و بالاتم دیدیم ، اون روزیم که خبر مرگش بود باز دیر میومدی . »

همین که هوا تاریک شد ، صدای کیل کشیدن و صدای دنبکی ، که معلوم بود آدمی ناشی آنرا میزند ، تا چند خانه آن طرفتر میرفت ، بلند شد خواهرم چادر سر نکرده دوپله یکی خودش را به پشت بام رساند و برادرم ، که داشت کبوتر غریبی را با کبوترهای پر قیچی اش می نشانده باخشم سرش فریاد زد :
« لنگه دراز بالاخره کار خودتو کردی و زبون بسته رو فرارش دادی ؟ »
خواهرم ، در حالی که موهایش بهم خورده بود و پیدا بود که تو راه پلهها با برادرم کتک کاری مفصلی کرده است ، نفس نفس زنان خودش را پائین انداخت و با حیرت گفت :

« مادر ! عروسیه ! »

« عروسی کی ؟ »

« علی خمیر گیر . »

« نه ! دختر مکه دیوونه شدی ؟ اونه که میگفتن میخسواس عذرا رو

بگیره .

خواهرم برای اثبات گفته‌اش دست مادرم را بطرف پله‌ها کشید و با التماس گفت :

« بیا ، تروجون بابا بیا بین تا باورت بشه . »

مادرم لبش را گاز گرفت و گفت :

« خب ، حالا دستمو ول کن تا چادرمو وردارم . »

بعد از لحظه‌ای اگر يك گله جا میخواستی روی پشت بام پیدا نمیشد . زن‌ها چنان کیمپ هم نشسته و چنان چهارچشمی پائین را نگاه میکردند که انگار عروسی دختر پادشاه پریان است .

در همان حال ، که به قیافه دهاتی و خنده آور «علی خمیر گیر» ، که روی صندلی مثل پاروی شاطر نانوائی سیخ نشسته بود ، نگاه میکردند ؛ بادلسوزی و ترحم از خواهرم پرسیدند :

« طفلك مادر مرده حالا کجاس ؟ »

« به‌هوای نخ‌كوك رفته زیر بازارچه ، اما من میدونم که رفته باز واسه این از بك چیز بخره ، آخه بازیکی دوازده که سر عمر قهرورچسونده . »
زن‌ها از روی دلسوزی لب‌هایشان را گاز گرفتند و گفتند :

« بمیرم برای دلش ، الهی خداهیش تنها بنده‌ای رو پیشون سیانیا فرینه . »
« عذرا ، باذوق از پله‌ها بالا آمد و توی راه پله‌ها از برادرم ، که داشت پر

های کبوتری را که گرفته بود بانخ می‌بست ، پرسید :

« پس خانم اینا کجان ؟ »

برادرم با اخم جواب داد :

« سر قبر بابای تو ، چشات مگه کور بود که از توی حیاط سر پشت بونو ببینی ؟ »

« عذرا ، از تشر برادرم اخم کرد و پیش از اینکه توی اطاقش برود ، از در خرپشته سرك کشید و ازدیدن آنهمه جمعیت بتعجب افتاد و بعد ، همانطور که چیزهای خریداری شده را زیر چادر پنهان میکرد ، باشوخی پرسید :

« چه خبره پالون سا بیده‌ها ؛ مگه عروسیه که موها تون آتیش زدن ؟ »

چون کسی جوابش را نداد ، یکمرتبه با تلاش عجیبی از میان آنها کوچهای باز کرد و خودش را با زور بلب بام رساند . وقتی از لای شاخه‌های بید « علی خمیر گیر » را کنار دختر شاطر دکان نانوائی دید ، یکمرتبه رنگش مثل گچ سفید شد و پیش از اینکه اشک در چشمانش حلقه بزند از حال رفت و روی زنها افتاد . ولوله توی آنها افتاد و سکوت غم انگیز و سنگین یکمرتبه شکسته شد . یکی برای نم زدن کاهگل پائین دوید و یکی شانه‌هایش را مالید و یکی هم آنچه را که خریده بود و حالا پخش زمین شده بود جمع میکرد ، بقیه نیز دور مادر جمع شده و از او چاره جوئی میکردند . آخرس او را با هزار زحمت با طاقش بردند و بعد از مدتی مداوا « عذرا » چشمانش را نیمه باز کرد و با تعجب بزنها خیره شد . وقتی نگاهش بسرپائی‌های آنها ، که کلیدش را خاکی کرده بودند ، افتاده یکمرتبه نیم خیز شد و گفت :

« آخ ، گلیم نازنینمو چرا... »

ولی صدای دنبک بقیه حرف را در گلویش خفه کرد و یکمرتبه مثل انار ترکید . چنان از ته دل گریه میکرد و چنان چنگ در متکا و لحاف می انداخت که انگار آن بغض را سالها در گلو داشته و پی بهانه‌های میگشته است . زنها مدتی با حیرت بهم نگاه کردند و منتظر بودند که مادر برای دلخوشی و آرام کردن او پیشقدم شود . آخر یکی از آنها که نزدیکش نشسته بود و ناراحتی از چهره اش می بارید ، پرسید :

« خب ، حالا مگه چی شده ؟ آخه بگو تا ما هم بدونیم . »

او ، در حالی که چشمانش از گریه سرخ شده بود و نفسش از بغض مرتب بند می آمد ، جواب داد :

« ه ی ، ه ی ، چ بیج ، ی . »

« تو دوستش داشتی ؟ »

« عذرا » یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید :

« کی رو ؟ من همیشگی رو جز خدای خودم دوس ندارم . »

« پس واسه چی اینطور مٹ ابر بهاری اشک میریزی ؟ »

« ه... ی... چی ، از بخت بد خودم ، دلم دیگه پر شده بود ، آگه گریه

نمی‌کردم از غصه دق میکردم . »

زنها که همیشه از طرز راه رفتن و حرکات او غش ریسه میرفتند آهسته سرهایشان را گرداندند و با گوشه چادر اشکهای خود را پاک کردند و بجای اینکه لب بام جرگه بزنند و بشعرهای ضربی مطربها گوش دهند دور او حلقه زدند و بامهربانی پند و اندرز دادند که زندگی و عشق و عاشقی همیشه همین طور بوده . بعضیها نیز قسم و آیه خوردند که شوهرهایشان مردهائی هستند که باندازه سرسوزن بآنها علاقه ندارند ولی مجبورند که تا آخر عمر بآنها سر کنند و بآتششان بسوزند و بسازند . اما « عذرا » بحرف هیچکس گوش نمیداد و فقط گریه میکرد و در نگاه سرد و پراز غمش، که بسر و شکل قشنگ آنها که زیر ابرو برداشته و سرمه کشیده بودند چشم دوخته بود ، این حسرت بخوبی خوانده میشد :

« شما هر وقت که بخواین هزارتا مرد پیدا میشه که مٹ سگک واستون دم تکون بده، اما واسه من دیگه هیهات که مردی مٹ. . . آخ، دس رو دلم نذارین که خونه . »

۱۶

« علی خمیرگیر » فردای عروسی از دست بچهها و نیش زبان همسایهها اسبابهایش را توی گاری دس می ریخت و بازنش رفت . در موقع رفتن ، انگار که خردجال ظهور کرده باشد ، تمام بچهها دنبال گاریش افتادند و در حالی که بطرفش پوست هندوانه و سنگ می انداختند باناسزا و فحش بدرقه اش کردند و زنها، همانطور که سرهایشان را از لای در بیرون آورده بودند ، تف و لعنتش کردند . از میان اهل محل فقط « عذرا » بود که نتوانسته بود از شدت تب و هذیان از جایش تکان بخورد و برای آخرین بار مردی را که زندگیش را زیرو رو کرده بود ، ببیند .

مادرم که از این پیش آمد بی اندازه ناراحت شده بود تمام کارهایش را زمین گذاشته و به « عذرا » که از شدت تب انگار توی کوره میسوخت میرسید . وقتی با کاسه خاکشیر یخ مال از پلهها بالا میرفت با خودش زمزمه کرد :

« دختره ناقص عقلو بگو آخه مگه بیکار بودی که عاشق شدی ! »
 وقتی با طاقش رسید «عذرا» توی جایش غلتید و با چشمانی پر از اشک
 که از شدت تب خمار آلود بنظر میرسید نگاهش کرد . مادرم سعی کرد با هر-
 زبانی که شده خاکشیر یخ مال را بخوردش دهد، ولی «عذرا» دستش را پس زد
 و بایی حالی گفت :

« قربونتم خانم جون ، دهنم مٹ کبریت خشکه واصلن مزه نداره .
 مادرم ، همانطور که گره چهارقدش را زیر گلو محکم میکرد ، آهسته
 گفت :

« خب ، بالاخره هر کی تودنیا قسمتی داره، هرچی که رو پیشونی آدم
 نوشته باشن آخرش همون میشه . »

« عذرا » ، که از شدت تب و غصه آب شده بود ، زیر لب نالید :

« خانم جون ، روی پیشونی من مٹ بعضی قبر اکه سنک نوشته ندارن ،
 یادشون رفته چیزی بنویسن . »

مادرم ، همانطور که خاکشیر یخ مال را با قاشق بهم میزد، آهی کشید
 و گفت :

« از اولشم همینطور بوده ، عاشقی توی دنیا بی غم نمیشه، عم عشق مٹ
 آبی که توی زمین خشک فرو میره بدل می شینه اما آدم و تب لازمی میکنه .
 بعد از لحظه ای مکث ، همانطور که به قطره های اشک که روی صورت
 «عذرا» میغلطید نگاه میکرد ، گفت :

« خدارو چی دیدی ، شاید قسمت تو یکی بهتر از علی آقا باشد، نه والا .
 «عذرا» از اینکه برای اولین بار مادرم به «علی خمیر گیر» « علی آقا»
 گفته بود خوشحال شد . آنوقت ، در حالی که نمیتوانست حرف را در دلش
 نگاهدارد ، ناشکیبانه گفت :

« خانم جون به من قول داده بود ، به همون امام زاده یحی که قفلشو
 گرفتم بمن قول داده بود که بگیرم . »

اشکهایش را با گوشه چارقدش پاک کرد و بگفته اش افزود:
 «خدا خودش میدونه که من روحم از این کارا همیش خبرنداش، خودش
 پا جلو گذاش . یه روز که جیگرم از تشنگی آتیش گرفته بود، یخدون آ بو

عذرا لنڊوڪه

دستم داد ، همانطور که آب یخ از گلولم پائین میرفت ، زیر گوشم غرزد :
«امروز عذرا خانم چه قشنگک و تپل و مپل شدی، حیف تو نیست که باهاش...»
یه مرتبه لبمو از یخدون ور داشتم و تو چشمات زل زدم . آخ خانم
جون ، تا اونوخ توچش هیش مردی چشم ننداخته بودم . از اینکه یه مرد غریبه
زیر گوشم حرف زده بود بدنم مٹ بید میلرزید . دیگه نتونستم آب بخورم ،
یخدون و بدستش که خمیری بود دادم ولای جمعیت چپیدم . دلم میخواست شاطر
ممد چشم بمن نیفته و نون بم نده تا من بتونم بیشتر بسرو شکل اون نیگا کنم .
نمیدونم چرا هرچی نیگاش میکردم سیر نمیشد و اون ، همونطور که تالپ و
تالپ خمیر و میزد و هن و هن میکرد ، چشم از من نمیگرفت . خب منم وختی
خوب ورا ندازش کردم دیدم چیزی از مردای دیگه کم نداره ، گیرم که
خمیر گیر بود ، مکه با خمیر گیر نمیشد زندگی کرد؟ اونوخ ...»
گریه مجالش نداد و بعد ، که اشکهایش را پاک کرد ، با تأسف سرش
را تکان داد و گفت :

«فقط منو واسه پولام میخواست . مرتب بام قهر میکرد که من باش آشتی
کنم و بر اش چیز بخرم . وقتی خوب دوشیدم و دید که دیگه کفگیر به ته دیگ
خورده رفت بغل یه دختر کون کنده قپ و قپینا نشست واسه من شد شا دوما .
خانم جون از این آتیش میگیرم که بی انصاف یه نیگام بالانداخ تا تف بندارم تو
صورتش که دلم خنک بشه .»

مادرم که میخواست «علی خمیر گیر» را پیش او بده کند گفت :
«گور پدرم کرده ، مردا سروته یه کر باسن ، همشون مٹ گریه بی
چش و رو هستن .»

«عذرا» بمادرم ، که حالا گرفته و غمگین بود ، نظری انداخت و بالحن
سرزنش کننده ای گفت :

«نگو این حرفو خانم ، همشونم اینطوری نیستن.»

بعد از چند روز، مادرم با هزار زحمت آوردش پائین . حالا دیگر نه موهای کلاه گیشش شانه خورده بود و نه گونه هایش رنگ گل های لاله عباسی باغچه ان را داشت . وقتی توی حیاط رسید دیگر رنگ بچهره نداشت . رفت یگ گوشه کز کرد و بقاصد های پنبه ای ، که از شاخه ها جدا میشد و آهسته پائین می آمد ، چشم دوخت . در همین موقع همسایه ها مثل مور و ملخ توی خانه مان ریختند و با عذرخواهی گفتند :

« آخ ! آدم عذرا خانم از دس جارو پاروی خونه زیاد نیما د . بخدا چن روزه که میخوائیم یه نك پایبائیم و حالتو بپرسیم ، اما مگه وخ میکنیم . »
لبخندی توی چینهای کنار لب و چشمهای «عذرا» دوید و بعد فوراً غم ها بر روی چهره اش ماسید و آرام سرش را تکانی داد و با لحن محزونئی گفت :

« راس میگین ، کارخونه هیشوخ تمومی نداره . »
وقتی همسایه ها بعد از ساعتها اختلاط و صحبت رفتند ، مادرم باو که انگار عزا گرفته بود گفت :

« عذرا ! خبه توام تر و خدا ، انگار که حالا دنیا کن فیکون شده ، چته زانوها تو اینطور بغل گرفتی ؟ بلن شو بگو و بخند ، دختر چش هم بذاری عمر مون مٹ شمع ته کشیده و پتی خاموش شده . »
او ، در حالی که سرش را پائین انداخته بود تا مادرم برق اشک را در چشمانش نمیند ، با ناله گفت :

« دیگه خانم نمیتونم بخندم ، مٹ اینکه عمر خنده های من دیگه ته کشیده . »

« پاشود دختر خجالت بکش . »

و او آهسته بالحن پر از غمی گفت :

« خانم جون دس خودم نیس ، دیگه نمیتونم عذرای سابق باشم . اگه

کل چن روزی بیشتر توی دنیا نیس ، عمر خوشی های آدمم بیشتر از گل نیس . »
مادرم با تمجب باو که چنین حرفهای قلبیه و سلبه ای میزد چشم دوخت و آنوقت برای اینکه او را از صرافت عشق و عاشقی بیاندازد بخواهرم گفت که تخمه بوبدهد .

بعد توی درگاهی نشستند و مادرم، با پشت سینی ضرب گرفت و تمدنیفهای قدیمی خواند و سعی کرد تا لبخند را بروی لبان او بیاورد، اما «عذرا» همینکه صدای دینبل و دینبل سینی بلند شد بیاد عروسی «علی خمیرگیر» افتاد و یکمرتبه بغضش ترکید و همانطور که حق‌گریه می‌گردد، راه پله‌ها را گرفت و بسختی بالا رفت. مادرم، همانطور که از رفتن او وارفته بود، شانه را بالا انداخت عاجزانه گفت:

«هنوز هیشکی پیدا نشده که بتونه درد بی‌درمون عشقو دوا کنه.»

۱۸

«عذرا» دیگر از آن پله‌ها پائین نیامد که نیامد. همان شب توی رختخواب افتاد و از شدت تب و هذیان همه را بیچاره کرد. مادر و خواهرم آنچه بعقلشان میرسید درست کردند و بازور بحلقش ریختند و بعد که نتیجه‌ای از دوا درمانشان نگرفتند مرا پی‌حکیمی که زیر بازارچه امان بود فرستادند. حکیم را بادرشکه آوردم و وقتی فهمید که باید تا طبقه سوم بالا برود اخهارا در هم کشید و گفت:

«کی تونه، کلفتونه؟»

مادرم، همانطور که رویش را سخت گرفته بود، جواب داد:

«بله آقای حکیم.»

حکیم کمی چانه‌اش را بادست مالش داد و زیر لب متفکرانه گفت:

«خب پس، بیالارفتنش نمی‌ارزه.»

بعد که اصرار خواهر و مادرم را دید لبخندی زد و تنگی نفس را بهانه کرد و آنوقت همان سرپله‌ها، از روی گفته‌های آنها نسخه‌ای نوشت و رفت و مادرم وقتی دید که بادواهای او هم «عذرا» خوب نشد کفری شد و هرچی بزبانش آمد گفت:

«نخشش بنعلت خداهم نمی‌ارزید، الهی پولی که گرفت خرج سدر و کافورش بشه.»

توی اطاق « عذرا » از همسایه‌ها غلغله بود . « عذرا » از صدای آنها لای چشمانش را به سختی باز کرد و نگاهی سطحی به همه انداخت . همسایه‌ها سعی کردند با لبخندی قیافه مخزون و گرفته او را باز کنند ولی موفق نشدند . وقتی چشمش بخواهرم افتاد لبهای پراز تبخالش آهسته جنبید :

« اون درو واز کن . »

در که باز شد با تلاشی عجیب ، که از جثه لاغر و تکیده او بعید بنظر می‌رسید ، سعی کرد بنشیند ولی از ضعف نتوانست به مقصود خود برسد . مادرم کمک کرد و او را نشانده همسایه‌ها پشتش نازبالش و متکا گذاشتند . مادرم به طوری که « عذرا » نفهمد به همسایه‌ها گفت :

« سه شب و سه روز آزاره که هیچی از گلوش پائین نرفته . »

« عذرا » سرش را بلند کرد و با چشمانی ، که حالا گود افتاده بود و دیگر در اعماق آن‌ها ته مانده شعله‌های امیددی دیده نمیشد ، به پنجره‌ای که بسته بود چشم دوخت و آنوقت ، در حالی که چشمهایش را ، که مژه‌هایش از قطره‌های اشک نم برداشته و بهم چسبیده بود ، رویهم میگذاشت به مادرم گفت :

« رفته ؟! »

مادرم نگاه پرسیانش را به چشمان همسایه‌ها دوخت و وقتی آنها سرهایشانرا تکان دادند ، در جوابش گفت :

« آره نه ، رفته . خیلی وختمه که رفته »

لرزشی سراپایش را فرا گرفت و بی اختیار سرش روی بالش افتاد و زیر لب با یکدنیا اندوه گفت :

« اگه یه وقت چشمتون به چشش افتاد ، بش بگین که بازم ... »

از شرم حرفش را خورد و همانطور که لبهایش میجنبید چشمها راهم گذاشت و دیگر آنها را باز نکرد .

« عذرا » مرد و ما که همیشه منتظر فرصتی بودیم تا او را اذیت کنیم بی اختیار گریستیم و من هنوز بیاد ندارم که به خاطر مردن کسی آنهمه اشک ریخته باشم . و هنوز که هنوز است وقتی نگاهم به جوراب وزیر شلواری راه راهی که برای « علی خمیر گیر » خریده بود و تا آخرین لحظه آنها را زیر تشکش پنهان کرده بود میافتد ، اشک توی چشمانم حلقه میزند و صدای تلق و تلق سرپائی هایش در گوشم می پیچد و او با همه قروفرش: بالباها و گونه های رنگ کرده اش . با کلاه گیس و لچک سرش در نظرم هجسم میشو و انگار نه انگار که مرده است .

تهران - ۲۲ تیر ۳۶

پایان

